



۳۴۳

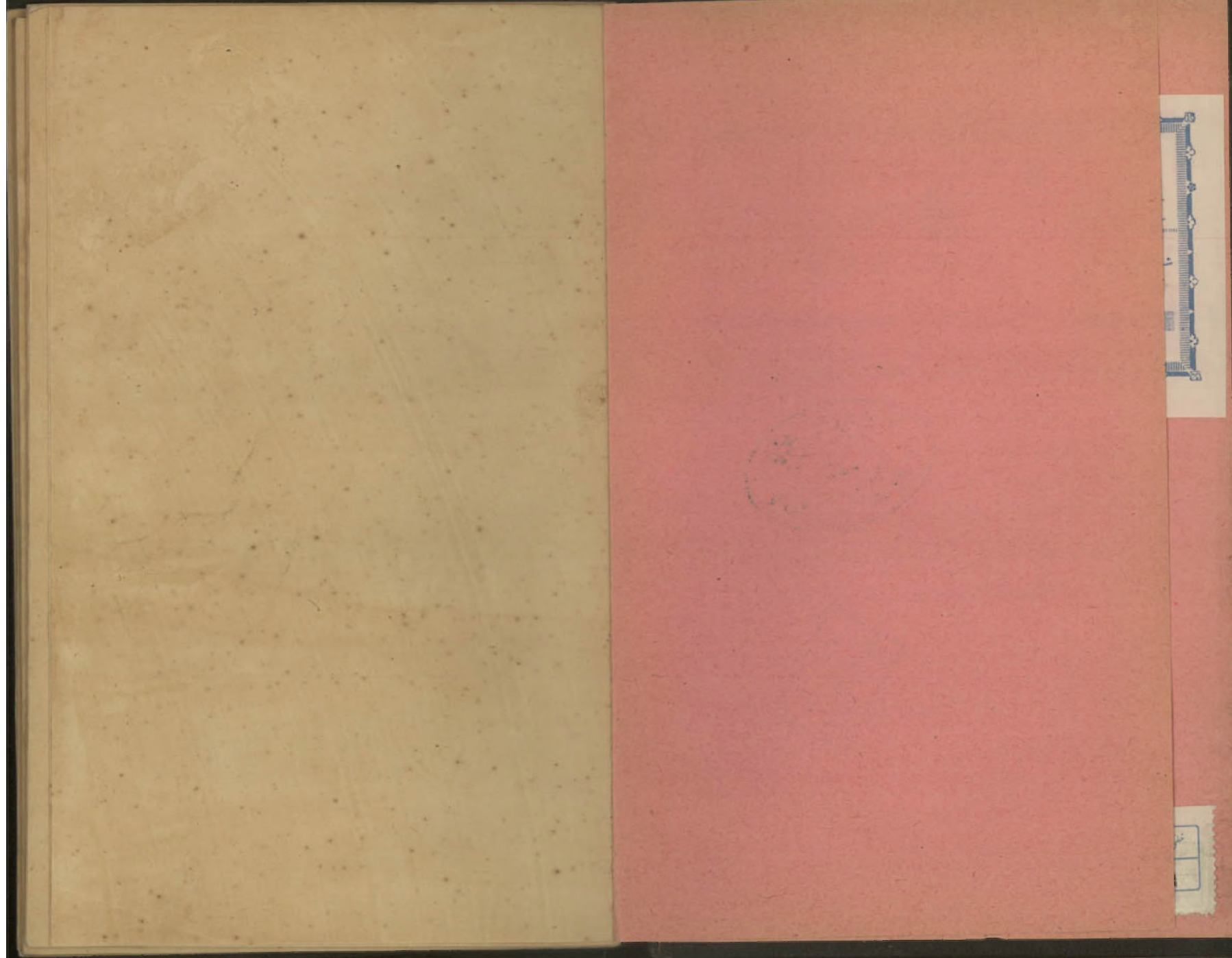
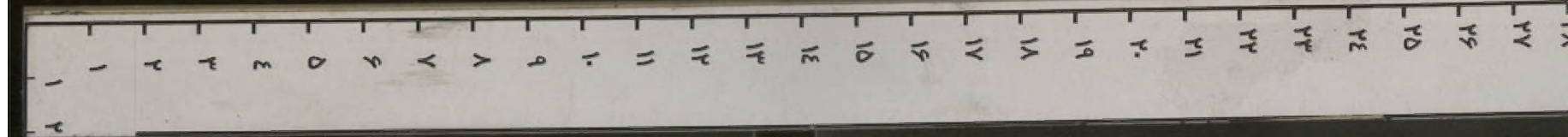


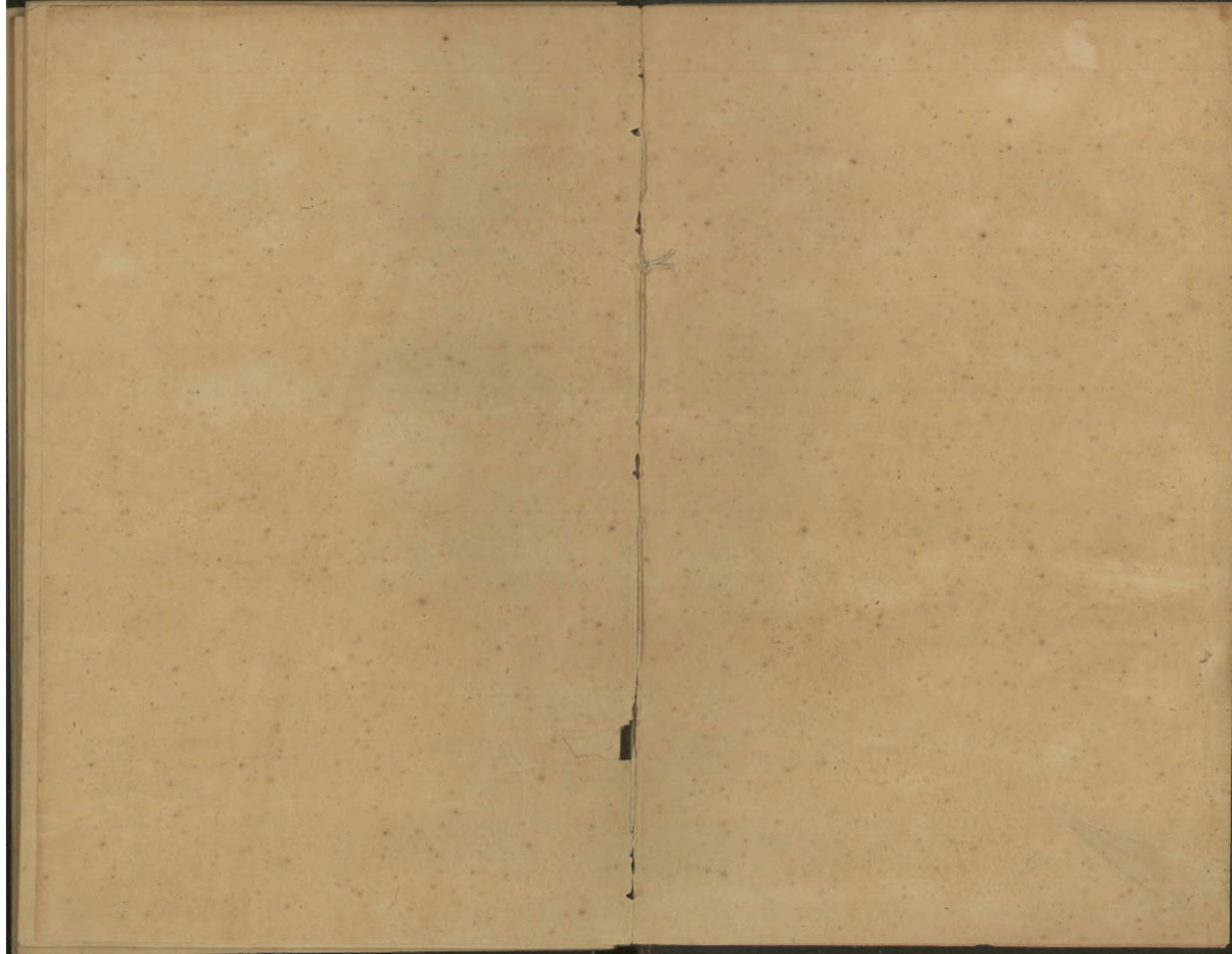
۶۴۰۸ قن

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب: چند رساله در حکمت (خطی)	مؤلف: رساله‌ها با ابوالفضل کاشانی	
موضوع:		شماره ثبت کتاب: ۶۵۰۹۰
شماره قفسه: ۵۰۳۱		

بازدید شد
۱۳۸۲

	غنی و نفیست شده
۵۰۳۱	







۲۹۰





بسم الله الرحمن الرحيم

جمله نفوس اعنی نفوس نبات و نفوس حیوان و نفوس مردم همه جدا اند از
اجسام حیوانی عقلی لکن هر یکی با جلدی کونه بود اما نفس نبات از جسم
نبات جداست بدانکه نفس نبات جنبان است و غیر اینست جسم نبات است و
جسم نبات جنبان و غیر و درین حال جداست پیدا شد و وجود نفس نبات
روشن گشت و وجود عقلی همچنانکه چشم روشن و وجودی محسوس و
اما نفس حیوان جداست از جسم حیوان بدانکه نفس حیوان خواستار و
آگاه بود و چشمش میخواست اهد و نداند و هم بدین صفت نفس حیوان از نفس
نبات جداست و این نیز جداست عقلی است و بعقل است که عقل نفس را
بمعقول و روحانی کرد و چشمش را محسوس ممکن نفس اگر چه دانش معقول
بذات عاقل نیست و از این حکم کردند که نفس حیوان باطل و نبات که در چون
جسم و آتش نبات بطلان گیرد لکن نه نبات و معقولش باطل کرد
بطلان آتش بلکه کار کردش باطل کرد و بسبب بطلان شدن آت
کار کردن که اگر دانش باطل شدی بطلان چشمش پس معقولش باطل
شدی و هرگز ناجیه نبودی نفس را نشانیست دانت و نفس دانسته
شأن است و معقول است اگر جدا بود و اگر نبود از آنکه وجود او را
دانستگی اوست و نفس عاقله را پایه وجود برزاست از نفس حیوان
که وجود عاقله و دانستگی برزاست از وجود معقول و دانستگی و وجود

نفس عاقله و دانستگی اوست نه دانستگی و دانستگی او فعل اوست که
بدان نفس حیوان را و نبات را از جسم حیوان جدا کرد و در این فعل هیچ
حاجتش نبود بالی جسمانی که اگر در فرود کرد و جدا کرد و دانستن
نفس حیوان و نبات بالی جسمانی نیاز مند شدی توانست دانستن
که هیچ واسطه جسمانی نتواند بود میان دانسته و دانسته او و چون فعل
نفس عاقله به آت بود چون آت جسمانی باطل کرد و نبات شود و نفس
عاقله نه خود باطل کرد و نه فعلش نبات کرد و بجد الله و مت

موجودات پاکلی اند یا جزوی و نفس یا منصرف امور کلیه بود بلکه
خود را یا منصرف امور جزیه بلکه یا کلیه منصرف امور کلی و کلی
منصرف امور جزیه و قسم اول را دانای بفعل خوانند و قسم دوم را
دانای بقوت و قسم سوم دانای بقوت نزدیک بفعل لکن منصرف
امور جزیه را بلکه در عالم روحانی نباید چنانکه دانای امور کلی
بلکه خود در عالم جسمانی نباید چه جزوی جز محسوس نبود و کلی معقول
و محسوس جسمانی بود و معقول روحانی بلی منصرف و دانای امور
کلی و جزوی گاه بگاه رونق هر دو عالم است و نمودار هر دو عاقل
و صاحب اعراف و کتاب خدا و صراط مستقیم اکنون موجود بقوت
معقول یا آگاهی دارد یا ندارد آنکه اگر ندارد ما به جسمانی است و بر

۳
جزوی و کلی
قسم اول
قسم دوم
قسم سوم
و آیه مهر و دگر
و از روی دار

دو قسم بود یا از خود جز خود پوشید بود و آن را مکر خوانند باز
 خود پوشید و بر جز خود روشن و آن وجود جماعی است و اما آنچه
 آگاهی دارد با آگاهی جزوئی دارد با آگاهی کلی و آگاهی جزوئی با طبیعت
 و آگاهی کلی با به عقل پس نفسی که آگاهی جزوئی دارد در پایه طبع
 ماند بود و نفسی که آگاهی کلی دارد بفعل پیوسته و آگاهی جزوئی
 بالآل و حواس پیوسته بود و محال بود موهوم و جزوئی نبود که اگر
 از جزوئی باشد و دانای امور کلی جز کلی نتواند بود که جزوئی محط
 کلی نشود و چون آگاهی امور جزوئی اند و جزوئی محسوس بود دانای
 کلیات نه بآلت دانا بود بلکه بغیر آلت و آن کلی بود بکلی ضرورت
 ظاهر که اگر بود چه محط نتواند شد پس یا به خود باید یا بکلی زیر
 خود که بخود داند و باید و این یافت هرگز نیست نشود و ناریک نگردد
 و تعبیر نیست بر د که با نفس خود بخود مر خود را ضرورتی است چون چیز
 بودن چیز بر چیز و آن یافت همیشه پیوستگی و بقا و جادائی و این
 یابند است همیشه مطابق با وجود محض پس جزوئی که یابند جزوئی است
 بود و نه بخود یابند بود بلکه بغیر خود که آلاتند چون آلات از کار
 باز ایستد و کند شود یابنده بود و چون هست جزوئی و یافتش بآلت
 روشن بود چون آلت باطل شود روشنیش بنار یکی بدل گردد و در
 عذاب کهن در عذاب همین افتد و آگاهی جزوئی نیز باطل شود و بیکال

آلات

و آنکه بخود باید و جزوئی
 خود بود و بخود

و در زخ ابدی پیوند و نخود با الله منه لکن کلی یابند کلیات را از
 ریاضاتن آلات تفاوت نکرد که یابند کی و بآلت بود یا مغیر شود
 بلکه بخود بود بلی تاریکین همه جاء بود که یابند جزوئی است بود
 بخواش و قوت خلی و وهی و گاه یابند کلیات بخودی خود
 و چون مزاج بن باطل گردد و آلات و قوای جماعی از کار بیفتند
 یابند که جزوئی نیز بر جزوئی و شواغل حتی مانند و یابند که بخود
 که وجود ضروری بود و دانایان باین ماند و این یافت مستدام گردد
 تمام شود و از قوت فریب بفعل رسد که نیز آسب هیچ تعبیر بوی
 پیوند نه زوال و فساد پذیرد تلك الحجة التي توجب عبادنا من
 كان نقباء مفعد صدق عند ملك مفعد شخص جزوئی بمحض
 کلی وجود آورد و دانند معنی این کلمه نه شخص جزوئی بود بلکه
 حقیقت کلی است و دانند این و حکم کنند مر صدق این گفتار

تسبیح پیوند که نفس علی
 با نفس حیوانه است

آلات در مشاهده ذات خود

۲۵

مردم در پایه عقل علی بر دو مرتبه اند اول اهل حرف و حلوفان
 در صنعت و پیشه و دران و اسنادان ماهر و دوم مرتبه زهاد و اهل
 تعب و مشاققان سر آخرت همچنین در پایه عقل نظری مردم بر
 دو مرتبه اند اول مرتبه علمای علوم ریاضی اند و این طایفه که شنید
 خواهند شنوند و از این تقلید بیرون آیند دوم مرتبه منزله اخص

خاتم هم جنبه ویت و آن عمل و خلوق علم است که انبیا را بوده است

بدانکه چون خواه که آکه شوی از حال نفس بعد از مرگ زن و نباشد
رکب وی تخت بیاورد دانت که هر حالی که ناپس کند در چپ و
آن چیز را انهنی خود بگرداند که در آن چپ موجود شود و هیچ چیز
در نفس نتواند موجود شد الا از طریق آگاه نفس از آن دانستن
و هر انچه که نفس نداند در وی موجود نبود و نفس مرگ زن را پیش
از آنکه بود دانت پس مرگ زن پیش از آنکه نبود در نفس موجود شد
و نفس را از آن هیچ زبانه نرسد همچنین چون مرگ زن باشد نفس را
از آن هیچ زبانه نرسد چه مرگ زن نفس نرسد الا از وی دانستن
نفس آن را و همچنانکه هر حادثه که خواهد بود چون پیش از آن دانسته
شود بر داند زیان نکند حادثه هلاک زن نیز چون پیش از بودن
دانسته میشود نفس را زبانه نکند همچنین چون بیاورد بداند
زبانش نیاید و از این بود که انبیا علیهم السلام نفس را بر یاد کرد و زن
انگشتی و طی کردند از فراموش کردن آن ناپیش از افتادن
حادثه خودی خود را از مایش کنند بدانستن حادثه و بیفتن شود که
گردش حال جسمانیان در حقیقت و اصل سکر که هستی ذات او را از
آن بفعل آید و بالله التوفیق

چون خواه نامه نویسی درست شد که نامه نوشتن در نو منصور است
و آنچه در نو منصور است نامه نوشتن کلی است پس چونکه خواه که جزوی
کنی نامه خاص شود آلات جزوی را بجنبه از دست و ظلم و کاغذ و
مداد و آن صورت نامه نوشتن کلی را در نامه نوشتن جزوی بنکارد
بالآلات جزوی چون بعل آید آن معنی کلی بر فرای خود باشد بی تعزیری
و نقصان و چون نامه را بر خوانی رفوم جزوی را بقوت رفوم کلی
که در نفس منصور است و خیال بنکاردی و بجز آن نگاه داری اگر
صورت معانی کلی دارند هر یک مقبول افتد و اگر نه بر آن صورت بود
سهو غلط انگاری و این از آن جهت است که حروف کلی و الفاظ کلی بجز
بر حروف جزوی و الفاظ جزوی و جزوی کلی نه مانده بود و از غلط
جزوی کلی نافر نشود و نشان آنکه جزویات علمی از کلیات علمی
مانند آنست که چون نامه نوشته شود صورت نامه نوشتن در نفس
باطل نگردد و اگر بسیار نوشته شود همچنان توان نوشت اگر بر فرار
نبودی خود یکی پیش نشانی نوشت و اگر ندانستی که در وقت عمل نوشتن
کاشته بر هر آلتی از آلات بودی الفاظ و رفوم غلط شدی
اجسام زنده از دو پیر و ن باشند با حق در ایشان اصلی و ذات باشد

۸ با غریب و عارض و ذاتی و غایب پس غریب بود و عارض و آنچه
که جوهر وی اصلی و ذاتی باشد با ذاتی هر صفت اصلی و ذاتی بود و
یا نه اصلی و ذاتی و بغیر وی و انا بود و ذاتی اصلی و ذاتی نیست پس
هر چه نام حی درست بودی و داد انا بودی پس ذاتی و حی و حی پس
دیگر است و آنچه که ذاتی و وی است با بخود دانست با بجز خود
دانست اگر بخود دانست بدانچه دانست که او بخود دانست و
آنکه بخود دانست آنهاست همه اوست و آنهاست موجودات
آن که است که آگاه از حق و خود است بزار ز کفر و دین و از نیک و بد است
کارش نه چه عقل و نفس و از خود است آگاه بد و عقل و خود اگر بخود است

۷ برهان بر آنکه در چه مرتبه یقین شود انسان را که از فنا ایمن است
گوئیم آنکه ایمن شود که بداند که هستی وجود کلی است و هیچ کلی
محسوس نتواند بود نه محتمل و نه موهوم و جز عقلی نتواند بود
و چون هستی کلی بود و کلی معقول و وجود عقلی جز در نفس نبود
و در هیچ جسم نتواند بود و وجود نفس علم نفس بخود بود و این وجود
از خود بود و هر آنچه از خود بود از فنا ایمن بود و بغیر و فنا و
جز وی وجود کلی را ندانند از آنکه این جز و پات که در معرض
استحالت و یقینند چون مستحیل شوند در علم و دانستن آن و بدیهی

۹ دانسته هیچ استحالت پیدا نمی آید و شبات بر یقین بر تفاوت نتواند بود
که باشد که بعد از یافتن و دانستن آن هرگز فراموش نشود و باشد که
محتاج بود بنگار و بچند کردن تا چنان مستحکم شود که اگر شروع کند
اعمال حتی باحالتی افتد چون خواب و بیماری آن یقین باطل نشود و
فراموش نگردد و نفس بخودی خود مشغول باشد نه باحوال آلتی چون
حواس و اعضا و چون بدن مرتبه رسیده این شود از فنا و بداند که این
پس چون بدن مرتبه رسیده باشد وجود وی ضروری بود یقین و حقیقت
ذاتی باشد و عالی او هم وجودش بود بخودی خود و قادری او علم
وی بود و وجودش با حیات وی دانستش بود بداند که خود را میداند
و چنین ها را که میداند و در این حال نه مرتبه باشد نه کاره بلکه مد را نشود
و یقین خود باشد و چون این مرتبه یافت اتصال دارد و بذات او متحد
و بنفسه شود و چون علت طبیعی بکلی بر خیزد و حواس و آلتش
باطل شوند این مشاهده را هم کرد چه مشاغل نماید و هیچ جزو نبود
که بوی رسدنا او را مشغول گرداند خاصه چون این یقین نفس دارد
آن حال که اهل افناد که شواغل حق و ابد کات جزوی هنوز بود لیکن
اگر نفس در حال حیات حق از ادراک خود و ادراک وجود کلی محروم
ماند بعد از بطلان ترکیب آلات و اعضا این مرتبه او نتواند بود و
همچنان باشد که پیش از بطلان چون بود در ادراک خود و خبر

و غافل لابل زبان کار نبدان سبب که ادراکات حسی نماید و بد و نفع
ابد پیوند دو فانا الله منها و خسرنا مع محمد المصطفی و اهل بیته الابرار

في الجنة الاعلى

۸

لفظ توحید را چون مترجم کنی بلیغ دردی بابت کردن بود و شامل
بود همان چیزها را که بعمل و صفت ترکیب کنی تا بجمع و ترکیب بچیز
شوند و همان چیزها را که بنظر یکی گردند اما در عمل و صنعت چون
ترکیب او به روحش و هم آوردن و در هم آمیختن ثابت چیز شوند
و وجود هر یک از آن و نامش باطل گردد و بابت نام بر آن سرکب شدند
زیاد با معیون و دیگر و همچنین مطعومات و اغذیه و ملبوسات و غیر
آن و اما در نظر چنانکه اشخاص را بنوع یکی کنند چنانکه اشخاص معنی
و اشخاص بسندها و اشخاص جانور را با انواع هر یک کنی چنانکه
زرد و سب و مس و فلز را که در نظر گوهر معدنی بود و همچنین نبات و
حیوان و در جمله ناچیز بسیار نبود آن را یکی بتوان کرد و آن توحید که
در سخن علماء دین در آن است توحید نظری است نه توحید علمی و با
نظر بانتهاء آن ز سدان صاحب نظر و موحد نگویند و اما اکتفا آن
چنان است که جمله اشخاص محسوس را از هر نوع که باشد بنوع آراش
یکی کند و یکی بیند اشخاص جزوی چون زرد و سبز و دیگر را که بسیارند

بهر دم که نوع انسان است یکی بیند و اشخاص محسوس این اسب و آرس
و این شتر و آن شتر و این چهار پا و آن چهار پای بنوع اسب و بنوع شتر و
بنوع چهار پای یکی بیند و همچنین انواع بسیار را چون مردم و چهار
پای و پرند و چرند را بجنس جانور و زند یکی بگیرد و زند و پرند
بجسم جاندار یکی بیند و جسم جاندار و جسم بی جان را بجمع مرکب یکی
بیند و جسم مرکب و جسم بسط را بجمع مطلق یکی بیند و جسم را و نفس را
بگوهر بودن یکی داند و گوهر را و جز گوهر را چون اعراض بوجود یکی
شناسد چون بدن و نبات و رسید نظر بدو توحید که موجودات بسیار را
جمله ای آنکه هیچ موجودی از وی فرنگ داشت بموجود مطلق هر را یکی
دید که همه موجودات یکی باشد و موجود یکی است همه را بر یک سر
ماند که غایت توحید آنست و آن سر نیز آنکه دانای موجود مطلق را و وجود
مطلق را و وجودش بشناسد که یکی عالم بود و یکی معلوم بلکه در موجود
مطلق عالم و معلوم یکی باشد و چون در این نظر قرار گرفت و این معنی
بغیر مثالها شد آغاز و انجام وجود بر خاست و خبا انجای و رفاه
مانند و اله به رجوع الامر کله

از هستی کون خویش مردم را آغاز با خلق جهان و با جهان است انسان

و آنکه ز جهان و هر چه هست اندر تو

آگه شوی و همه با و گردان

نخت لفظی که معنی وی بر همه معانی عام بود لفظ چیز و هست و لفظ
موجود است پس بحث کنیم و باز جوئیم که لفظ چیز و لفظ هست و لفظند
و معنی هر دو یکی است یا دو لفظند و دو معنی نشاید که معنی هر دو لفظ
یکی بود برای آنکه اگر معنی هر دو یکی بود در است نیامدی که گفتند
بشوال بچین که فلان چیز هست یا فلان چیز نیست و همچنان بودی که
گفتندی فلان هست هست یا فلان نیست نیست و شک نیست که از این سخن
معنی بشوال یافت بی تکرار هم در سوال و هم در اخبار پس روشن شد که
معنی چیز و معنی هست دگرند و چون هر یک را معنی بود مخالف معنی
دیگر مخالفی که هیچ نیست محل و وضع نبود چنانکه نشاید که یکی موضوع
بود و یکی محمول که اگر چه معنیهای هر دو متغایرند نتواند بود که همان
ایشان نیستی بود که برای نیست نتواند بود که یکی محمول بود و یکی موضوع
و قسم اول باطل است که شاید بود که گویند چیز هست پس قسم دوم شد
شد پس معنی لفظ چیز و معنی لفظ هست از سه حال بیرون نباشد یا در
و خصوص هر دو یکسان باشند یا درست بود که گویند هر چیز است موجود
امانده هر موجودی چیز بود نامعنی چیز عامتر بود از معنی موجود یا
درست بود که گویند هر موجودی چیز بود و نه هر چیز موجود بود اما
قسم اول و آن برابری است در عموم و خصوص باطل است که شرط برابری

عموم و خصوص است که چون عکس کنی هم راست بود چنانکه مثلا کوئی هر
جسمی را مفاداری بود و چون عکس کنی همچنان راست بود هر چه مفاداری
دارد جسم بود و در لفظ چیز و موجود چنین نیست برای آنکه اگر کوئی
موجود بود چیز بود راست کوئی باشی و اگر کوئی هر چیز موجود را
چه اگر چیزی را فرض کنیم که بیرون از نفس خود موجود نباشد و ممکن
بود که موجود شود از آن روی که ممکن است و امکان صفت و است چیست
و یا آنکه چیز است از آن روی که ممکن است موجود نیست پس از آن روی
که ممکن است چیز است و لفظ چیز نه وی را درست است و هم از این روی که
ممکن است لفظ موجود وی را درست نیست درست گفت که راست نبود که
گویند هر چیزی است موجود بود اگر چه راست بود که گویند هر موجودی چیز
بود برای آنکه گفتیم ممکن اگر چه موجود نباشد چیز است و موجود نیست
و قسم دوم هم باطل است و آن است که موجود عامتر بود از چیز برای آنکه
اگر عامتر بود از چیز شاید که گویند موجود برد و گونه بود باشد که
چیز بود و باشد که ناچیز بود و چنین سخن دروغ بود که ناچیز در قسم
موجود نیست پس درست شد که معنی لفظ چیز عامتر بود از معنی لفظ
موجود و دلیل دیگر بر آنکه چیز عامتر است از موجود آنکه اگر کوئی
چیز را سه حال بیرون نباشد با وجودش واجب بود با وجودش ممکن
بود با وجودش محال این قسم است درست آمد و هیچ معنی مکرر در دو

و هیچ صفت دروغ در وی نبود و اگر گوئی موجود بر سه گونه بود باید که
 واجب بود با ممکن با محال قسم سوم دروغ بود که موجود در قسم محال
 بود و نیز این هر سه قسم با ممکن و امتناع و وجوب از یکدیگر جدا اند
 نه بچیز می که بچیز می هر سه یکی اند چه همچنانکه واجب چیزی است
 بوجوب موصوف ممکن نیز چیزی است با ممکن موصوف و منع چیزی است
 که از صفت و وجوب و امکان خالی است پس از صفت ممکن در اقسام
 چیزی را و اگر ممکن نبودندی هیچ معنی ندارد ندی و همچنان بودی که گفتند
 چیزی از سه حال بیرون نباشد یا چیزی بود یا نا چیزی بود و هر غیری آنکه
 نتواند بود که اتحادی بود پس این هر سه قسم بچیز می متحدند و بوجوب
 و امکان و امتناع معتقد و چون درست شد که چیزی عامتر است از وجود
 بیابد دانست که وجوب صفتی است سر چیزی را منسوب بچیز نیست که از برای
 آن نسبت شاید که گویند هستی چیزی شاید که گویند چیزی هستی و این صفت
 نشان بدایب بود و پیشه پس چیزی است اول و پس هستی و از دو حال بیرون
 نبود یا پیش بود یعنی یا بچیز می دیگر نتواند بود که پیش بود یعنی
 که هستی غیر آن چیزی است که پس آن چیزی است و چیزی می دیگر نیست چیزی نیست
 و آن ذات چیزی است پس نیستی چیزی بر صفت وجود بدایت تواند بود و
 از خاصیه های چیزی است که اگر وی را سبب بودی و علت آن سبب
 علت یا چیزی نتواند بود که نا چیزی را سبب نتواند بود و نه سبب چیزی سبب

و علتی پس از صفت هستی بود پس باید که علت چیزی چیزی بود و آن
 چیز خودش است و اگر چیزی خاص بود علت چیزی خاص از اقسام عام
 بود و هر عامی بذات پیش از خاص خود بود پس معلول پیش از علت
 خود بذات بود و این محال است و از خاصیه های وجود آنست که او را
 سبب و علتی بود که صفت است و موصوف باید تا صفت بوی هست شود
 و نیز چیزی را در چیزی می مرابط متفاوت نباشد و وجود را مرابط بود
 چون وجوب و بقا و حدوث و امکان و وجود واجب وجودی بود
 که جز بذات آنچه صفت وی است نعلق و بکبرش نبود بذات دیگر
 وجود با واجب وجودی که جز بذات موصوف بوی بذات دیگر نعلق
 بود چون احراق کبریت مثلاً که نه همین بذات کبریت نعلق داد
 بلکه بجای و در ملاقاتش نیز دارد تا پس از آن احراق موجود شود
 و وجود واجب را صفتی دیگر لازم شود و آن استحالة عدم بود و وجود
 ممکن را صفتی دیگر لازم شود و آن امکان عدم بود و وجود واجب
 که آنرا وجود ذات خوانند هم چون جوهر بودن جوهر و مردم بودن
 مردم و مانند آن و اما حد چیزی نتوان گفت و بیان وی نتوان نمود
 و در جواب ما هو که پرسند از چیزی بلفظ ما هو یعنی چیزی یا فانی است
 که معنی لفظ ما و لفظ الذی و لفظ هو و لفظ شئ همه یکی است و ما
 چیزی را ندانست سؤال ما هو نتوانست کرد که معنی ما هو چیزی را

و لفظ هو خاصتر بود از لفظ چن که هو چن معین بود و چن تعین
 خاصتر بود از چن و هر که خاص را دانست عام را پیش از وی دانست
 پس هر که با هو چن را جست پیش از ما هو چن را یافته بود و یافته
 بیابنده نتوان داد بلی تواند بود که بسبب لغت نداند مثلاً نازی
 زبان بسبب بیکانگی از زبان دری پرسد یا نه که از لغت دیگر چن
 لفظ هست را بیان توان کرد بیان حدی و ظاهر بود هر عاقل را که هر
 کس از خود داند که آنچه میبیند هست وی را چون بداند رساند
 که هست اگر در نظر میبیند و اگر در عمل پس معنی هست و نیست میداند
 و اینچنین معانی خود بغیر بخت مردم داند و هر آنچه نداند هم بیان
 طلبد و بداند و اگر ممکن بودی که معنی چیز و هست بغیر بخت مردم
 نبودی مردم را نتوانست بود که مردم هرگز چن صدانستی و شایسته
 چه هر چه نداند بداند نتوان دانست و تحت این چن که نادانها
 بوی توان یافت معنی لفظی بود و چون غشبین معلوم نبود
 باز پسینا نتوان دانست

بسم الله الرحمن الرحيم

دل عزیز و نفس مشرقت مسعد و آراسته نظری و انوار افشا
 بار و خاطرات از خبا لات فاسد و آرزوهای جملاند زوال پذیر و در
 منقطع و باطمانات روحانی ثابت و معقولان جاودا و پایدار و مفرور

و هست بلند و روان و شگفت بر دوش راه صواب و جاده مستقیم
 و نفس عاقله است با فتنه یقینات کامکار و زنگار شک و شبیه از
 روی کوهر آینه جهان بکلی بر خاسته و آفرید کار بعالی و حد و عظم
 شاهانه تا ابر معانی در ما و شما بفعل آید یار و مدد حق محمد و آل احمد
 آمدن ناغم و پند و وسوسه سپید که در زبادت باد طریقه از ان یار که چه
 آن دوست در آن نشر یافت هم از ان نطفه فصلی فرموده بود و در سر اجست
 با عالم کلی و اصل و مآل و کوهری و اراجحای غریزی باید نموده بود
 و نادان دل عزیزش از می از ان معانی ظاهر نکشت نتوانست نوشت و
 نمودن چنان خواست را هیچی چه نتوان نهادا الا بعد بان حق اکنون خود
 مست داشت و شبهت نتواند افتاد در این که در نک مادر این عالم و مقام
 مادر این مقام اصلی نیست که اگر اصلی بودی و کوهری هرگز نتوانست
 حالی بحال کرد بدن و نیز از یکا و سبک ما را که بیرون از مقام کوهری و
 اصلی خود چن می دیگر طلب کردی و بهیگی خود سوی آن شایسته و آرد
 و شهوات خود را پشت پای زدن و از آرزوی دنیاوی دست باز کردن
 و باز کرد بدن باندیشه سوی معنیهای لطیف و حقایق چن هاله و
 بر عالم عقلی و هستی نام و زند که به انجام و باز کرد بدن بسیار کرد
 و در باز کرد بدن طریقههای فراوان پیش گرفتارند و هر یک کار معانی
 خود و زاد آخرت بطریق که بهیشت نشاند ساخته گردانند و بچند اگر

آن دست را آرد و باز گشتن بخود و بجام خود خواست است و بگوید
ناپیش از آنکه شام جوانی بپیدم پر می رسد و طراوت و خوبی
بدن بول و پزیردگی انجامد باز کرد و چنان نکند که گفتند
چون از همه کارها بجا بر دانه آت و ز عشق باز نه بر سازه
گویند شخصی پیوسته بر پیشانی میگردید چون پیش امام رسید امام از
او پرسید که صفت خود را بام شایسته بود گفت نای زدی گفت برو که
اگر یاد در نامه مینوایست که این انابت هرگز نبود ای بسا اسکا و ای
و باران کوشند و دروندگان به آرام که جان کریم را در این راه برینا
بستند و غریز را بخواری و مدلت در کشند و مخمور در پناه دارند
و دل و جگر جزوی شخصی را بخواند از دبدگان بر چرخ پا لودند و به
بکیار که از شهوان و لذات حسی کرانه گرفتند و در انواع شادی بر
خویش نشاندند و علوم حکمی فلسفی بجا آمدنهای صعب و
کوششهای سخت و زنجیرهای عظیم حاصل کردند و در دوزخ اودن و
خواستاری را سوی عالم عقل و جهان معانی آوردند و دست در برین
عالم جسم و طبع و نفس نهادند و هرگز از گلستان حقیقت مجتنب بودند
بنامشان نرسید و بر حال خود چنانکه هست بغیر و غیبت و غفلت گذشتند
آنها که زمین زبیر قدم نه سوختند و در طلبش هر دو جهان پیروند
آگاه نمیشوم که ایشان هرگز زین حال چنانکه هست که بودند

19 از آنکه چیزها را بیرون از خود پنداشتند و طلب معقولان که
در عقل بود بر نفس و هنجار محسوسات که بیرون از حس بودی کردند
و ندانستند که میان عاقل و معقل و معقول هیچ آلت واسطه نبود
ناها عاقل بفعول معقول خود را بدان آلت در پاید و میان حس و
و محسوس آلتها و واسطه باید نایبان آلت و واسطه حس و محسوس
خود را در پاید و حس نه هر که که خواهد محسوس خود را تواند یافت
و عقل هر که که خواهد با معقول خود تواند نگریست از آنکه معقول
از عقل جدا نیست و بام و در او بفعول باشد و جدا شدن از او معقولا
نصورت نتوان کرد از آنکه چون معقول از او دور باشد بفعول بود
که عقل آنکه باشد که معقول با او بود و حس از آن محسوس جدا تواند
شد که محسوس را او نبود جاوید و گاهی حس بفعول بود و گاهی بقوت
و در عقل هیچ چیز بقوت نبود الا بفعول بدان معنی که اگر در عقل چیزی
بقوت بودی پس چیزی جز عقل او را در عقل بفعول آوردی و حس
عقل نداشت و عدم باشد و بنادان در عقل دانای را بفعول نتوان آورد
پس هیچ چیز در عقل بقوت نتواند بود بلکه بفعول باشد و حس بقوت
و محسوس بقوت بواسطه با هم بفعول آیند از آنکه محسوس در حس نماند
و بام و معقول در عقل باشد جاوید و حس اصل و بنیاد محسوس و واسطه
نیست و عقل اصل و بنیاد معقول است و چون عاقل معقولان خود

بود هر معقوله را بمفعوله عامه از او در خود بنگارد و چون عاقل خود بود
 اعینه معقوله نباشد بالائمه او که بدان معقول خود را بد باید هر معقوله را
 در خود بماند بیکبار از آنکه خود عاقل و عطف و معقول است و احوال
 نه چنان است اگر چه در حق بقوت همه محسوسات بود لیکن نامید و رسد
 بوسیاط از خارج در نتواند یافت باین راه و نیز بکن نیست حر را که چند
 محسوس بیکبار در بابها از آنکه حر را محسوس نگاشته شود در نتواند
 و نا صورت محسوس از حر سرخه نگردد هیچ صورت دیگر محسوس نتواند
 بدست رفت و این معنی ازان چنان است که محسوس از خارج حر را متعلق کند
 بوسیاط نا خداوند حر از آن آگاه گردد که در حر نگاشته شده بود و
 چند معقول را نتواند یافت بیکبار و بر پاشن آن چون بسیار زیاده باشد
 بود چنانکه جسم معقوله است و نفس معقوله دیگر چون با هم باشند
 باین چنین شوند و حر و شعور پیدا کرد در دوزان جسم او و او را بدید و با حق
 درست هر یک بجنس عام آن چنین و کسانه که طلب و سلوک ایشان و در احوال
 بر این نقطه توافق بود هر منزل خطا و ذلل خود با آن میدهند و انابت یار دیگر
 از سر تازه میگردند و طریقی دیگر پیش میگیرند و بکن نیست که ناپوشیده
 خواهد بود باین و علامت او با جان و عاقل او یا چیز هله جزئی هرگز
 سرادی چنانکه باید روی تواند نمود و آنکه که بدست می آید و انواع او را
 گرفته باشد و بدست می جان و لذات او را طلبد و خیالات ناپایدار

۲۱ موهومات فاسد را برودش میدهد و متفق خوانند و پس الذین بالتقوی
 با یار بگفتم باینکه که مراست کز آرزوی روی تو جام بر خشت
 گفتا ندی بآرزو آفتونه کاین کار بآرزو نمی آید راست
 و اگر بآرزو این کار و راه معتبر نوانی شدم کم بودندی از اشخاص جمیع
 انسانی که آثار معانی و حقایق عقلی جاودانه از ایشان ظاهر نگشته اند
 آنکه همه بطبع سوهی ز بر که ودانای میل دارند و از سر که و خبری همل
 پر همین دیگر بچونند لیکن بفعل بسبب شهوات و هوا سوس مرگ ابدی
 باز آیند و در پنج درسا خنثی است باب مرگ و همل پیش بر خود نتواند نهاد که
 درسا خنثی است باب زندگانی و دانایان و از این گونه نصف بسیار باشند و هر
 صفتی را اشخاص بسیار باشد و همه بسیاران مانند و بر شمر دن هر یک
 معتقد است و این نامه پس دو صنف را بطریق مثال یاد کنند این ضعیف
 از آن اصناف که ایشان را اسم سلوک بود یکی اعلی و یکی اسفل فوم اسفل
 بدان مانند که بسیار باشند و طبیب ایشان را معالجه میکند و بعد از صواب
 و ایشان در بعضی احوال فرمان طبیب را بجای آورند و در بعضی دیگر
 بی فرمان بپیش گیرند و چون خیال و قوت و هم و دیگر توها از بس
 در ایشان یافتند هر ساحت طعمه عالم که ایشان را موافق آمدی در دست
 بقوت دفع بر ایشان جلوه میدهند و بپند طبیب و دوستی صحیح که لذت
 آن شناخته اند در مقابل گوشه کشند تا بگویند که بدان مایل نشوید

که برخیزد و گردان دامگاه نگرند و آمد و غلبه میکند تا آنکه که
معالج طبیب را پیش پای نهند و دران دست و پیرهن بر ایشان را
کونا اندیشه کند با آنکه لذت صحت را می شناسند و مانند که طبیب
بر حال ایشان واقف تر است که ایشان بر حال خود پس یکبارگی که شوق
ولادت شوق غلبه گیرند و ایشان را بآرزو آوند که از فرمان بگذرند
و آنچه دافع بیماری بود پیش نگیرند و نفس بلبید گوهر از اندامها
ناخوشی شب که بسیار صحت و سلامت بر آن بود که بر آن و هر اسان
شود چند آنکه با وی کوشند و سودا رود و مدد علق هر دم پیاپی میدهد
و ماده صحت لخته لخته میشود و ناعایت کار هیلا شود و بود
همچنین سالکافی را که شوق ولادت از راه باز برند و بخود نیز موقوف
موافق و ملازم خویش بازان شود و وفوت عقلی چو رست باشد
غلبه ایشان مددی نتواند داد همچنانکه جماعت خدم و حشم یکبارگی را
بیرون آیند و از فرمان بگذرند و پادشاه را هلاک کند و پناهگاه
از این مقام الا حصص این دی نتواند بود و نصف مرتبه اعلی آنانند که
نزد رسلان باشند و هر چه خوردند بدین وفوت صحت بدل شود و در
حفظ صحت خود محتاج راوی طبیب نباشند و صحت بر ایشان نباشد و هیچ شوق
وفوت ایشان را از حال نتواند کرد و ایند و هر وفوت های جسمانی
زیر وفوت عقل دارند و نکند اند که یکی بر یکی غلبه کند و زن را چو ضیاء

سوی چیز می از خورشیدها یا شهبوات دیگر با اشارت عقل جنبانند و
خیالات فاسد دروغ نار و مو هومات بینات و شادی منزله را به
اشارت عقل مدخود محو میکردند و نفسان بد و وفوت عقل کامکار
می باید ناچنان شوند آن فوقهای خیال و وحشی که کوفی هرگز نبویند
پس چون این شوبه و اعتدال در فوقهای بن که خالفند با هم پیدا شود
لاشک انوار الهی بر نفس ایشان ناید و از نقصان آن عالم لابل هر دو عالم
بر او روشن و پیدا گردد و آشوب که از زمین میورد جامه که عبارت از این
حالت است نفس بعقل رخشان شود و فوقهای درونی از نفس بد نشان
گردند و زن و فوقهای ظاهر با آنرا آن نور شایسته و پراست شود و جلد
این کارها را که از ایشان خواسته بر آید و خوبها در ظاهر و باطن جای
گیرند و بد بها یکبارگی محو شوند و بایس و باران او را بر دار کنند و
نعمان آن دوست را و این ضعیف را بدین مقام رساناد و از اسند راج که
سند و بهمین جهت لا بعله و ناپس دار و نکهدار باد محو حجت و آله و
باید که بداند که طلبت بحث اشباه و تعریف از معبد و معاد خودند از
اشخاص جزوی خواست که اگر از اشخاص انسانی از آن روی که اشخاصند
طلب شود معالنه و راه حق خواستی در هر شخصی جزوی از این خواست
بودی و در چنین است از آنکه آرزوی محط شدن بر وجهان کسی را نباید
که او را ممکن بود احاطه بدان و هیچ شخصی جزوی را از روی شخصیت

۲۲ ممکن نیست احاطه بر شخصی دیگر خاصه بر هر دو عالم پس شخصی را بخوبی
 این آرد و بلکه نفس را خواست که بنور الهی فروزان شد و عرض این
 نسبت آنست که اگر در خود طلبی یا بدکان نبرد که این طلب نفس را خواست
 با جسد و با نفسی را که پیش از فروغ اولیات را از عقل قبول نکرده باشد
 نور و فروغ بخشد و در اندک و مبدع این اشیا را خواست طلب از آنکه او
 هر چیز هاست لاجرم طلب هر چیز هاست خواهی است و نیز نه هرهای که اندک
 ما به طلبی پیدا شود بر صد و گوایه توان داد
 بر سبب اگر عاده دل ای دوست چون سهر بر روی آب یکبار از پوست
 زهار مکرر کرد این راه غیور نا هیچ پیاپی خاطر این نور بر نوبت
 عرض این دعا گو از این قدر که باز نمود آنست که تا بر هر چه جوید از آن
 مقامات که ناسنوده است و روی طلب یکبار که سوی مقصد مقصود
 خود آورد و چون عز و مصمم کند در سلوک لاشک محتاج بود بدین که
 دست ارادت در منزلت صاحب دل زند که بر این مقامات صعب و عقبات
 سخت گذر کرده بود و نشیب و فراز این راه پیموده و بک این منزلت را
 مقصد هزار بار و نشانها کرده از آنکه هیچ چیز از مخلوقات و مکتوبات نیست
 محتاج از مردم نیست خواه از طریقی جسد خواه از طریقی نفس چه اگر
 نباشد بخود می تواند طلب غذا و مایه بالیدن کردن و همچنین حیوانات
 صحرائی بر اینند و بودندشان بکشد و معتبر شود و اگر خواهند که بر این نشا

دهند تا خوبتر شود و قبول آثار نفس را شایسته زگرده و در پیش
 جسدش و آب و خاک در زم داشت و بخش و قوت دادن بجزای
 دیگر و حشرات را از او باز داشتن و در بعضی بر بدن و پیوند کردن
 بکوشند و همچنین اگر خواهند که حیوانات دیگر را پرورش دهند و آنها
 شایسته که لایق ایشان بودند داد و اگر خواهند که هنرها را از ایشان
 ظاهر کنند سرافشان کنند و جسدشان را در کار کنند تا آنچه در ایشان
 بقوت بود بفعل آید چون با کام داشتن و در هوا کردن و در انداختن یا
 بدو امتداد و امتان نیز یکی و دیگری نفس در جسدشان ظاهر کند و چون
 حیوان را سرشته شود و او را به بحواس هست لاجرم جسدش را در کار
 تا نفس بسبب شایستگی محل اثرهای خود پیدا کند و در این بین انسان
 چون خواهند که چیزی که در او بقوت باشد بفعل آورند بر خلاف آنها
 باید کرد و کرانه فرمودن او را از هر چه لذات حواس و خیالات و تمنی
 از آن چنین است که چون از آراستن و پیراستن و طهیه جسدش قانع
 شوند در تصفیه و تزکیه نفس باید کوشید و خواهی که برود کار در
 نفس مستحکم شده باشد طریقی محو کردن آن باید کرد و در آن مرتبه را
 پیش از تربیت جسد بهتر تواند شد و در حیوانات بسبب شعور ایشان
 جسدش بتوان کرد و در انسان بسبب فروغ عقلی بعد از آراسته
 داشتن جسدش نفس را مستعد پذیرفتن آثار عقل کند تا صوفا

عقل را و بنام پس حرف بسیار بود میان پروردگار و هر دو مرتبه
اعتقبات و حیوان و میان پروردگار نفس انسانی چه پروردگار
بفرغ زندگانه پروردگار نبات را و پروردگار حیوان بفرغ ادراک
و شعور پروردگار حیوان را و پروردگار نفس انسانی باینکه بخود
دانا باشد تا او را بخود تواند رسانیدن چنانکه پروردگار حیوان
آنچه او را بود جمله در ظاهر کرد و هیچ باز نگرفت ری پروردگار
تا آنکه که فرغ عقل بند رفت و از حیوانیت کامی پیش نهاد پس بکوش
ناپیش از آنکه تا عقل چون زن خواجه بند برد و اساس بر او وجود حقیقت
منهدم و مندرس گردد و ترکیب و جمعیت عناصر بفرغ انجماد و
تالیان بدین بر فتن خویهای نفس باطل و کفیات متبدل گردند و
بقول الانسان یومنون ان المفرق بل ان چنان مشققی پسندی و اگر
این منزل را جزو القتل لسان بالتان دست او بری نداری بکوش
تا بیکبار که ان زن ولدات او بیاری باری تعالی و همت و توان بکلی
و خوف انجاست که سالک تصد سلوک کند تا آنکه راه زمان و زمان
درواه باشند و شیاطین جن و انس و ابلیس از هم پست شوند و
نفس را که دشمنش است دشمنان او است معاوینش خود کشند و بسیار بار
گیرند تا آرزوها و خوی بدو خود دم بدم بر او جلوه و کند و
این همه از بهر آزمایش او است تا چون از آزمایشها فارغ شود و صفا

پیدا آید هم خود بر صد و طلب و نمودن بندگی و برام بودن فرمان خود
کواهی تواند داد بوم بفتح الصاد فین صد فم مکر این مقام بود که
بر صدن خود کواهی تواند داد و شرمسار باشد و آنکه در آرزوی
دنیای خود او بخت است و طلب آخرت می کند و پندارد که سالک است
دروغ محض است اگر چه او نداند که دروغ است بوفت پسوند بریدن
از جسم پیدا کرده و آن دروغ در از کشیدم در این دو بیت با خبر رسید
بر سبب اگر هفا ده دل اکنون از پوشش و مونس خود بجهت افزون
خاری که زامد خلد در پات حالمه میکن بسوزن فکر برون
هر آنچه نفس ناطقه بد دست بواسطه قلم و دیگر و ساطع برین
آورد و بدین صحیفه نگاشت آخر بد کار جل
و علامه انگیزش و کشت و وصول
و قبول راه حق کنایه سالکان
شایسته و مستعدان را باشد
و برخوانده و نویسنده
و بال و هم میگرداند
بجود اله
الطاهر بن الزاهد بن وحید الله و نعم الوکیل نعم المولى و نعم
النصیر

نادر
۱۳۳۱

رساله مبادی وجود

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس و آفرین و ستایش نگارنده جان را بخیر و بیای داننده
خرد را بخود و بر اینپا و رهبران و فرستادگان و گزیدگان و
دروغزوان چنین گوید مؤلف این رساله اکل الحکامه
افضل المله و القدر الفاضله قدس سره که این گفتاریست
در مبادی موجودات نفسانی که از احوال و معلومات و مددگان خوانند
و غرض از این بیان آنکه چون بر مبادی چیزی و خوف اقدار و ترکان
آسان را آگاه توان شد مدد توفیق نیز دایم باد گوینده را و خواننده
که چون ماده توفیق منقطع نشود ره یافتن بجایان و مشوار
نیاید و جمله این گفتار بر پنج فصل مجتبی شده

فصل اول در اقسام موجودات بدانکه هستی بر دو گونه بود یکی
نفسانی گویند و دیگری را طبیعی و وجود طبیعی وجودی بود که
آن وجود آگاه نبود و این وجود چون وجود اجسام اجزای عالم بود
و اما وجود نفسانی را آگاهی بود از وجود طبیعی و در یافتن آن
و این را دانستن خوانند و این وجود دوم چون مرتب بود از اقسام اول

و چیزی دیگر که قسم اول وجودی است بسیط یکسان و قسم دوم را
همان بود نصیبی افزون و طبیعی با کل بود چون جهان با جز و بود
چون ارکان و عناصر و نضای با کل بود یا جزوی کل چون مغز
و جزوی چون محسوسات و کل آن بود که در او کثرنا جزا تواند بود
اگر چه از آن روی که کل است و حدی دارد و کل آن بود که مراد
جزیات بسیار بود اگر چه یک چیز بود و همچنانکه کل به اجزاء
خود مزارسد یکسان نه بر تفاوت که نسبت کل میبوند و با یک جز
همچنان بود که با دیگر جز و از آن روی که کل و جز و اند و همچنین کل
هر چیز به ذات خود فرایسیده بود یکسان به اختلاف و تفاوت چون
معنی لون که در سبزه و سپیدی و سرخی و کبودی یکسان توان یافت
و همچنان لون را نبود از دیگر می و چون معنی جسم که هر اجسام در
تحت وی شوند چون این جسم و آن جسم و جسم حیوان و جسم نای
همچنان که در موجودات طبیعی تواند بود که هر یک چنین جز و بود جزو
و کل تواند اجزای خود را چون زمین که جزوی بود اجزاء عالم را و
کل تواند اجزای خود را چون سنگ و خاک و امثال آن همچنین در
نفسانی تواند بود که چنین جزوی بود بفیاس یا دیگر می و کل
بفیس با جز و است خود چون معنی حیوان که جزوی بود بفیاس یا
جسم و کل بود بفیاس یا انسان و بهر و پرنده و همچنین که در موجودات

طبیعی باشد که بسیط بود چون اجرام علوی و عناصر و باشد که مرکب
بود از بسیط چون معادن و نبات و حیوان همچنین در موجودات
نفسانی توان یافت که بسیط بود چون اجناس و انواع و فصول و
توان یافت که مرکب بود چون اصناف و اشخاص و همچنین که طبیعت
تواند بود که چیزی از اجزای بسیار دارد و با اتحاد ترکیب یکی شود
چون جسم آب یا جسم هوا یا جسم درختی که از شاخ بسیار بود لیکن
بهر ترکیب یک موجود شود همچنین در نفسانیات توان یافت که چیزی
معنوی اجزای معنوی بسیار دارد که از آن ترکیب یافته بود و نبات
یکی شود و این را معنی مفرد خوانند چون معنی جانور که هر نبات معنی
مفرد است و از معانی بسیار چون معنی جوهر و جسم و متحرک و متناهی
و غیر آن بهم آید و مفرد میان معنی بسیط و معنی مفرد آن بود که معنی
بسیط از معانی بسیار مرکب تواند بود بلکه همه از هم روی یکی بود
معنی مفرد تواند که از معانی بسیار بهم آید و هر بسیطی مفرد بود اما
نه هر مفردی بسیط بود و مقابل بسیط مرکب بود و مقابل مفرد کثیر
و معنی مفرد آن بود که یک بار دانسته شود و کثیر آن بود که مکرر بار
یا بیشتر دانسته شود مثال معنی مفرد چون معنی فرشته و مردم آشنا
و زمین و مثال معنی کثیر چون معنی آنکه زمین سنگین است و آسان
گرد است که زمین و معنی سنگین و معنی هست به بار توان یافت و

همچنان که در موجودات طبیعی دو قسم پیدا شود یکی جوهر و یکی عرض
و جوهر آنچه این بود که تحت هست گردد و عرض آن بود که پس از جوهر
هست گردد هم بر این نسبت نفسانیات چیزی بود که آن را اصل خوانند
و ذات و تحت یافته شود و چیزی بود که آن را صفت خوانند و پس
از ذات موصوف یافته شود و چون معلوم گشت که موجودات بر دو
قسم اند یکی موجودات طبیعی و دیگری موجودات نفسانی از اینجاست
دانش پیدا شد یکی دانش حال و کار موجودات طبیعی و آن را علم
طبیعت خوانند و یکی دانش حال موجودات نفسانی که مدبرگان باشند
و آن را علم عقل خوانند و معقولان و یکی دانش هست است از آن روی
که هستی آن در نفس بود یا بیرون از نفس و این را علم اعلی خوانند و
عرض ما از این گفتار بیان موجودات نفسانی است و مبادی و مبانی
آن و تنبیه اهل طلب و آگاه دانستن شاگردان را از اقسام آن

فصل دوم در اختلاف نامهای این دو قسم بدانکه این موجودات
نفسانی را که معلومان خوانند آن را نامهای مختلف بود از روی اختلاف
اعتبار و نظر چنانکه معلوم و مدبر خوانندش و اصل خوانند و صفت
گویند و گاهی هست و گاهی حقیقت و گاهی کلی و گاهی جزوی و گاهی
محمول و گاهی موضوع و هر نای از این نامها با اعتباری بر وی افتد که
بدان اعتبار بدان نامش خوانند اما معلوم از برای آن گویند که از اصل

۳۲ عالم هست شود و هست بودن چیز دانسته چون کفر و ایمان بود و در
 دنیا فاعله چون کرده مدد و دیانند بود و آنکه ادوات از علم عالم
 که هر دانش در یافته بود و نه هر چه یافته دانش بود و معنی از برای
 آن گویند که مقصود از گفتار و تلفظ آن بود چه معنی بلغت نازی
 خوانسته بود مشتق از عین بعضی و اصل از برای آن گویند که مختار یافته
 و دانسته و صفت از برای آن گویند که در نفس نگارنده بود و نگارنده
 و حقیقت از برای آن گویند که نگرش بذات و خودی چیز کند و از
 آن بگذرد و هیچ نظر و محال و صفت وی نکند و کلی از برای
 آن گویند که بنظر اصل عقل یافته شود و جزئی از برای آن خوانند که
 از حق اند و خدایه باشد و موضوع از برای آن گویند که بدن برای یک
 بود و محمول از برای آن گویند که بدن بر فاعله دیگر بود و نفس
فصل سوم در اقسام معانی کلی در پیش گفتاریم که معلومات با
 کلی اند با جزوی و همچنانکه کلی بنسبت با جزا کلی بود کلی بنسبت
 با جزا کلی خود کلی بود پس هر کلی بنسبت با جزا کلی خود اند و
 قسم بیرون نشود یا پیوند او با جزا کلی خود چنان بود که معنی
 جزوی بذات و خودی خود از این معنی کلی ناکثر بر آن باشد و بر آن
 هست نشود و نه آن ذات بود و بوی ذات شود یا نه بر ایشان بود بلکه
 آن ذاتی که آن ذات بود لیکن با این صفت نامعنه کرد و این صفتی بود

۳۳ که لازم مثال اول چون معنی کلی حق بنسبت با جزوی بصیرت بود
 ذات خود از آن ناکثر بر آن بود که اگر بصیر بود حق بود و اگر حق بود
 بصیر نه بصیر بود مثال ششم دوم چون معنی کلی هستی بصیرت که پیوند
 هستی با بعضی جزوین پیوند حس است که بصیر بودن بصیرت از هستی
 بود چه حس بصیر اگر هستی حق بصیر شدی هر که با ذاتی حقیقتی یا
 حس اصلی وی را هست شدی بل نای بصیر بود و قسم اول و اول
 که کلی ذات بود جزوی خود را هم بد و گونه بود یکی آنکه ذات بود
 جزوی خود را و این را بنام جنس خوانند و دیگر گونه آنکه پیوند با
 یک جزوی دارد و خاصه وی بود و آن را فصل خوانند و قسم دوم
 آنست که معنی کلی صفتی بود نه ذاتی جزوی را هم بد و گونه بود یا بد
 دوسه جزوی آن معنی توان یافت و این را عرض عام خوانند یا جزوی
 یکی بود و دیگری بدان موصوف شود و آن را خاصه خوانند یا کلی
 معانی با اجناس باشد با اصول با خواص یا اعراض عام اما اجناس را
 دو قسم اند با جنسی بود که آن را بنام دیگر جنسه بود و آن را بنسبت با جنس
 خود و از آن روی که جزوی محمول است نوع خوانند یا جنسی بود که زیر
 او هیچ جنسی دیگر نبود و این را جنس اعلی خوانند و تواند که معنی در
 بحث معنی عامتر بود و آن معنی عام نیز در بحث دیگری بود و دوسه
 مرتبه بگذرد لیکن نتواند بود که همچین پیوسته شود و هرگز بطرف

۳۴ رسد که در آن هیچ جنسی دیگر نبود از برای آنکه این معانی و اکتس
مخبر این چون بساط و مفردات باشد که ترکیبات نفسانی از آن توان
کرد و همچنان که در هفتبهای طبیعی تواند بود که مرکبها از مفردی
چند ترکیب بود و آن مفرد نیز مرکب بود و در ذات خود از چیزهای دیگر
و همچنین ناد و سه مرتبه بگذرد و هر مرتبه ترکیبی چند کم شود و
اجزاء ترکیب بکاهد و لکن نتواند بود که کثرت اجزاء هرگز باطل شود
از برای آنکه کثرت ترکیب آحاد بود و کثرت را چون از ترکیب فرستاده
بواحداً بخامد پس همچنین معانی و معلومات مرکب را چون تحلیل کنند
کار بسیار چند باز آید که در آن ترکیب نبود و آحاد آن ترکیب باشد
و در آحاد کثرت نتواند بود و آن معانی که مبادی ترکیب و معانی
تحلیل باشند در مدارک و معلومات گذشته حکما آن را اینجا
عالیه خوانند و عدد آن زده یافته اند

فصل چهارم در بیان اجناس عشره و اساسی و اجناس زیر برکت

در بحث هیچ جنسی دیگر نباشد و چنینند: یکی جوهر دوم کم
سیم کثرت چهارم وضع پنجم اضافه ششم این هفتم منتهی هشتم
ملک نهم فعل دهم انفعال و پیش از شرح این اساسی وجود هفتم
ایشان بطریق شمر باید نمود اکنون چون مرئی بحسب ظاهر خود بگوید
مبادی هم از نوع خود با از غیر نوع خود البته او را با ندانند معنی

در تواند یافت و اگر نتوانست یافت که آنچه یافته است بزرگ بود است ۳۵
یا خود آن اندازه بدان غایت کرد و مقدار آن محسوس بود و نیز او را
در هفتی و رنگی تواند یافت چنانکه زشت یا خوب یا سفید یا سیاه
و معنی عام این صفات را گفت خوانند و آن را اجزاء و اطراف بود بر این
خاص چون سر و دست و پا و عیان ترکیب از این اجزاء و وی را نهاد و
وضع آن محسوس خوانند و نیز آن چیز را نیست بود یا دیگر چه چیز را
و نیز برای و موافقت و مخالفت و خویشی و بیگانگی این صفت که او را
بید نیست بودن با اجزاء و وی چنانکه اگر غیره را فرض کنیم این صفت
نمود اضافه خوانند و نیز پیوندی بود آن محسوس را با چیزهای چند که
از برای آن پیوند توان گفت که این چیزها اذان و بند و توان گفت
که او از آن ایشان است چنانکه گویند دست او با سر او و توان گفت که
او را هم بدین پیوند بدست و پای و سر خود باز خوانند و این صفت را
ملک خوانند پس بدان صفت که این از آن دیگر است عرض دیگر بود
و نظیر این را فعل و انفعال خوانند و همچنین را حاله بود که نیست از حد
توان داشت که دور است بازن دیک و آن بودن وی است در مکان
بودن در مکان او را این خوانند و نیز او را در و فانی یافته باشد بود
او را در آن هنگام و وقت می گویند و نیز تواند بودن که آن محسوس
در حاله بود که از وی اثر در دیگر می رسد و آن حال را فعل خوانند

یا از دیگره در وی شمرده و اورا انفعال خوانند و نیز دانند آن را بیانند
 که این احوال که گفته شد همه معانی چند باشند که در این محسوس هستند
 و هیچ نه او نیست اکنون این معانی که یافتند است از محسوس که بحث
 از آن معنی با وی توان کرد که گوهری خوانند و این معانی که در گوهری
 یافتند و اعراض خوانند که اعراض و صفات گوهرند که در وی هستند
 پس گوهر آن صفت بود که هستی و غیبت بوی رسد و بواسطه بوی اعراض
 و کم آن حال بود که بیب آن حال گوهر پناه شود و کیفیت آن حال بود که
 بیب آن فایده بود که گوهری بگوهری مانند بود یا نه مانند بود
 وضع بودن گوهر بود در رتبه ای که از برای آن توان گفت که کم است
 یا راست و اضاف آن حال بود در گوهری بنسبت با دیگری که گفته است
 تعاونی بود و گویگان بود و این بودن گوهر بود در مکان و مانی بودن
 گوهر بود در زمان و ملک بودن چیز بود از آن گوهر و فعل و ساین
 گوهر بود اثر خود را در دیگر و انفعال و سیدن اثر بود در گوهر
 از دیگره و این ده معانی را اقسام بسیار است لیکن اقسام عقلیه هر یکی
 از آن چنان توان یافت که با سطر او نفع جزئی است ایشان و شمر در آن
 باز چونند بلکه از کلیات بسط است که و دیگره ناپاک و نواز بخشد
 و از آن دانسته شود که صفت حق واجب چون توان یافت برای آنکه جوهر
 بخشد شود و از واحد کثیر شود کثر آن و نیز در جوهری باشد چه اگر

کثر در جوهر بودی و قسم شده چه قسمی از آن جوهر بودی قسمی
 نه جوهر و آن قسم که نه جوهر بود و نه قسم جوهر بود و آن از دو قسم جوهر
 شمریم و این محال است پس کثر صفت جوهر نه جوهر بود بلکه این
 اعراض و صفات تواند بود که شمرده است و غیبت از صفت که جوهر را بود
 از وی آنکه جوهر است از باب کم مبدء کم بود و آن وحدت است و یکا که
 و از باب کیف چنانکه گوئی جوهر را بسط بود یا مرکب و بسط را واحد
 اقسام بود چه صفت حال در وی جز بساطت و وحدت هیچ چیز دیگر نیست
 اما مرکب و کثیر هم برین شواهد بخشد چه مرکب در جوهری مرکب است
 بود بلکه هم با این اعراض مرکب اند چون مرکب با کم و کیف بدیدند
 باب کیف شکلی و هیئت صفتی می شوند این جوهر مرکب را جم خوانند
 باز چون بود و گوی بود بسط یا مرکب و بسط را اقسام نبود و مرکب را
 اقسام بدیدند با هم بر این رتبه آن صفت است که در جوهر است صفت
 کم و کیف و باشد که منقسم شود بصفت دیگر و عرضی جز این هر دو شکا
 گویند جوهر بر دو قسم بود یا قاعل بود یعنی کند یا منفعل یعنی پذیرد
 کثر که گوهر کنند را صورت خوانند و گوهر پذیرد را ماده و از آن
 قسم بود که از فعل و انفعال و گوهر پذیرد پس چون فعل و انفعال
 منقسم شوند آن گوهر نیز که فعل و انفعال صفتی شود هم بر آن رتبه
 منقسم بر آن چنانکه گوئی فعل یا جمعی بود چون عناصر و فعل آن

سایه که از آن عالم بود
 یکسان بود و از اجزاء و قسم
 چنان بود که گویند از باب کم
 جوهر را یکی بود یا بسط

۲۴ و آب یا اخباری بود پس گوهر نیز با عقل بود با طبع و هیچ بافعال
 یا طبعی بود چون افعال گوهر مادی یا اخباری بود چون افعال
 عقلی و گوهر مفعول طبع چون ماده بود و گوهر مفعول اخبار چون
 نفس بود این اقسام جوهر است بفعال و افعال و اما اقسام جوهر از صفت
 این چنان بود که جوهر یا در این بود و مکان یا نه در این بود و جوهر که
 این بود جوهری بود که با صفت کم که بدان صفت موصوف است ^{بصفت}
 کم بسط بود بلکه کم مرکب و آن عدد است و این جوهر آنکه باخته شود که
 نه بر جوهر است و نگرند بلکه بدان نگرند که او جزوی بود از جوهر کم
 بکمیت عدد و اما صفت جوهر بصفت ^{بصفت} آنکه جوهر یا در زمان بود یا
 نبود و آن جوهر که در زمان بود جوهری بود موصوف بصفت افعال
 و حرکت و اما صفت جوهر بصفت اضافی آنکه جوهر یا نسبتی دارد دیگر
 با ندارد و آن جوهر که نسبت ندارد معبد آن جوهر بود که نسبت دارد که
 نسو غیر هم نسبت ^{نسبت} با بود و آن قسم که او را صفت بود نسبت
 با دیگر چون مرکب بود نسبت با ضم اول و اما صفت از روی ملک آنکه
 جوهر یا خدا و صفت بود یا نبود و ملک بجهت نسبت صفات است
 برای آنکه توان گفت که جوهر خداوند مقلد است با ذوق کفایت است با
 ذوق نسبت است و نتوان گفت که مقدار و جوهر است و اگر گفته شود نه
 بر حقیقت بود چه مقدار خداوند چیزی نبود که در همت خود بداند ^{نسبت}

و نیز این نسبت ملک جوهر با جوهری کردن هم از دست و دست بر ^{نسبت}
 آنکه هیچ جوهری بخوهر غیر نسبت با جوهری است وجود جوهر است و
 نسبت بلکه در حقیقت و اصل یکسانند بمتفاوت و از این جهت در نسبت
 هر دو جوهر خوانند پس یکی را ملک گفتند و دیگری را ملوکند و بر
 حقیقت بود این جمله در بیان صفت جوهر است و صفت اعراض اگر
 خواهند که عقلی بود هم بر این منهای باید کرد چنانکه گفته کم بر دو گونه
 بود یا بسط و یکسان بود و آن را کم متصل خوانند یا مرکب و مرکبان
 بود که در اجزاء معروضی را اختلاف و غیرت نسبت تواند بود و آن که
 متصل تواند بود چون چهار که غیر بود از پنج و پنج از شش و همچنین جز
 با دیگر جز و کم متصل یا در ملک جمعه بود چون خط یا در دو جمعه چون سطح
 یا در سه جمعه چون عمق یا در چهار جمعه چون سراج و علی هذا بر این طریق
 هر یکی را از این نه طریقی صفت بر این نسو باید دانند

فصل پنجم در بیان آنچه عامر از این ده بود و کیفیت آن و شناختن
 آن بدانکه معانی کلی یا اعراض باشد یا اجناس یا فصول یا خواص و این
 هیچ از این ده معانی بیرون نباشد که اسم حقیقت جوهر یکسان افتد چه
 همچنانکه جوهر حقیقت بود عرض بی حقیقت بود و باید دانسته شود که این
 نامها بوجه اعتبارات بر چیزها افتد و چون نوشی را بوجه در باید اگر
 بود آن اعتبار بدان نگریم که کفایت و کیفیت دارد آن شخص جمعی مرکب ^{نسبت}

و اگر بدان نکریم که هستی و نیستی در چیزی است از شخص جوهر است و
 اگر بدان نکریم که هستی دارد باطلانی بر آن شرط که در چیزی باشد و در
 چیزی آن شخص حقیقت است و اگر هیچ صفت نکریم بدان بود نکریم
 که شخصی است چیزی است و اگر بدان نکریم که هستی بدن نیست و وحدت
 پس عامتر از معنی چیزی هیچ معنی نیست بعد از چیزی معنی موجود عامتر است
 و معنی موجود خاصتر بود از معنی چیزی از آنکه اگر کوئیم که چیزها
 از سه قسم بیرون نیست با هستی ایشان واجب بود یا هستی ایشان ممکن
 بود یا هستی ایشان محال بود این سخن راست و این شعث درست باشد
 و هیچ خطا در آن نیست و نباشد و اگر گویند که موجود با آنست که واجب
 بود وجود وی با ممکن بود وجود وی با محال بود وجود وی این سخن
 کج بود که چون گفته شد که موجود آن قسم محال بیرون شد که نتواند
 بود که موجودی را وجود محال بود و معنی چیزی از دو قسم بیرون شد
 شود پس معنی چیزی عامتر از معنی موجود و معنی حقیقت عامتر از
 جوهر و عرض بود این است مجموع آنکه ما خواستیم که در این کتاب

بان را نیم و طریقی نبیند و ندانیم که این

مبادی موجودات نفسانی

و تمام شد این کتاب و بیاید

و توفیق از دعا

دانسته و آنکه از عالم چنانکه هست مظهر است و ساکن جنبه و جبهه است
 اصل و فرعی جز از هستی عالم و جز از هستی خود که اگر است از او نیست
 سبقت آگهی تواند بود و هر وقت معلول است مردان را و هر وقت
 مردانستند و وجود علت پیشی دارد بر وجود معلول دانست که عالم وجود
 معلول است عالم را و دانست که دانست وجود را علت است دانست را و وجود
 دانست پیشی دارد بر وجود دانست عالم از موجودات شخصی و جزئی
 و جزئی فرعی کلی است و فرع باصل پیاست پس عالم جزوی معال کلی
 پیاست دانست جزوی بقوت معقول است و معقول بقوت معقول
 بفعل پیاست و دانست عالم جزوی اگر چه بقوت عاقل است اگر بقوت
 بفعل و عالم بدو پیاست معقول بقوت جزوی است و معقول بفعل
 کلی و آنکه از جزوی عاقل است بقوت و معقول است بفعل و آنکه از کلی
 عاقل و معقول است بفعل معقول بفعل علت نامی است معقول
 بقوت را و عاقل بفعل علت نامی عاقل بقوت را اجسام مطبوعه
 بفعل معقول بقوت نفس معقول است بفعل عاقل بقوت عقل عاقل
 و معقول بفعل است اجسام بطبع پیانند و طبع نفس باقی و نفس بفعل
 تمام و آگاه و عقل بالک و دارای عقل تمام اثر دارای و مالک تمام
 عقل اثر عقل شوند و خواهش نفس اثر نفس زند که طبع است از طبع

فنده جنبش جسم و التلام

۴۲ موجود با آنکه بود یا نه آنکه آنچه نه آنکه بود یا نه جسم است و سر نیز طبع
و آنچه آنکه بود با آنکه جز وی دارد یا آنکه کلی آنچه آنکه جز وی محسوس
دارد یا نه طبع است سر نیز نفس و آنچه آنکه کلی معقول دارد یا نه نفس
و سر نیز عقل و چون جسم بر سر نیز طبع رسد و طبع بر سر نیز نفس و نفس بر سر نیز
عقل وجودی حیوانی پوشیده بر خیزد و بوجود روحانی روشن پیوندد و
روشن شود

جمله نفوس بعضی نفوس نباتی و حیوانی و نفوس مردم هر جدا انداخته
جداست عقلی لیکن هر یک را جداست بگونه بود اما نفس نباتی از جنم
جداست بدانکه نفس نباتی جنبان و غیر اینست و جسم نباتی از جسم
نباتی جنبان و غیره و بدین حال جداست جداست وجود نفس نباتی
روشن گشت و وجودی عقلی همچنانکه وجود جسم روشن شد و وجود
محسوس و اما نفس حیوانی جداست از جسم حیوانی بدانکه نفس حیوانی از حیوان
و آگاه بود و جسمش نداند و نخواهد دید بن صفت نفس حیوانی از نفس
نباتی جدا گشت و این نیز جداست عقلی است و بفعل است که عقل نفس را
بمعقول و روحانی کرد و جسمش را محسوس لیکن نفس اگر چه ذات معقول
بدان عقل نیست و از این حکم کردند که نفس حیوانی نباتی و باطل کرد و چون
جسم و آتش شایع و بطلان کرد لیکن نه ذات و معقولیش باطل کرد
بطلان آتش بلکه کار کردش باطل شود بسبب بطلان آتش کار کردش

۴۳ اگر دانش باطل شدی بطلان چشم پس معقولیش باطل شد و
هرگز ناجمی نبود نفس انشا اینست دانش و نفس دانسته شد است و
معقول است اگر چه بد بود و اگر نبود از آنکه وجود او دانشی است و نفس
عاطله را یا نه وجود بر ذات از وجود نفس حیوانی که وجود عاطله دانسته
بر ذات از وجود معقولی و دانشی و وجود نفس عاطله دانسته است و
نه دانشی و دانشی که فعل است که بدان نفس حیوانی را و نباتی را
از جسم حیوانی و نباتی جدا کرد و در این فعل هیچ حاجتش نبود با آنچه
که اگر در نفس کردن و جدا کردن و دانش نفس حیوانی و نباتی بآنست
جداست نباتی مانند بودی شواشی دانش که ایشان را که هیچ واسطه ایشان
نمواند بود میان دانسته و دانسته او چون فعل نفس عاطله به آید بود
چون آتش حیوانی باطل کرد و نباتی شود نفس عاطله نه خود باطل کرد
و نه فعلش نباتی شود از آنکه فعلش نباتی بود نه بآتش و السلام علی

من اشبع الهمد

اجسام زنده از دو پیر وین نباشند یا حیوان در ایشان اصلی و ذرات
یا غریب و عارضه و اصلی و ذاتی نیست پس غریب عارضه بود و آنچه که
حیوانی اصلی و ذاتی است نه جسم باشد و آنچه که حیوان و اصلی و ذاتی
باشد با ذاتی بر صفت اصلی و ذاتی بود او را با ذاتی و غریبی
دانا بود و ذاتی و ذاتی و اصلی نیست پس هر چه نام حیوانی و ذاتی

بودی پس دانای حق بجزیه دیگر است و آن چیز که دانای حق وی را است با
 بخود داناست یا بجز خود داناست اگر نه بخود داناست بدان چیز داناست که
 او بخود داناست اسماء همه او است و باز گشت هر موجودات با او
 آن کس که آگاه از حق و خرد است بین از کفر و بین از ایمان نیست
 کاریش نه جو عقل و نفس را و شکست آگاه بد و عقل و خود را که بجز از
 بسم الله الاکبر

پرسید پرسند که مبدء موجودات و غایت همه آنها را حقیقتی دانای
 هست یا نه اگر نه آنست که هر دو را علت و معلول را هر یک را دانای است و
 حقیقتی هر دو از آن روی که دانستند نه از روی علت و معلول با یکدیگر
 میبایند با موافق نه میبایند و میبایند آن خواهد که آن ذات نه از آن باشد
 و این ذات آن ذات است اگر میبایند است میان هر دو ذات و با میبایند
 دانای محال بود یکی را علت دیگر بود که هیچ چیز علت چیزی میبایند
 ذات خود نباشد پس چگونه است علت آن ذات مر موجودات دیگر را و
 اگر میان هر دو هیچ میبایند و در آن نیست و موافق است و موافقت دانای
 ایجاد است پس چگونه علت بود و مبدء خود را که ذات او ذات هر یک
 ذات است جواب گوئیم پرسند که در سوال جواب خود داد آنکه چون هیچ
 پرسند ذات و حقیقت علت و مبدء و ذات و حقیقت معلولات و همه آنها
 معنی ذات و حقیقت هیچ نگردد اند چنانکه لفظ علت و معلول را اگر بایند

و همچنین در معنی اختلاف نیست که پرسند که در هر دو جای اعنی علت معلول
 است معنی خواست بلفظ ذات و حقیقت پس پرسند که روی و میبایند بی
 اعتبار علت و معلول و دیگر احوال برداشت و ایجاد و ذات و حقیقت
 که اکنون اگر ذات و حقیقت مبدء است و علت هر موجودات را آن معلوم
 که موجودات بدان موجودند و توان بوی ذوات اند و حقایق بوی حقیقت

و از بخود ذات و حقیقت است و السلام

آری در کوشش از برای نیجات جنات است اکنون ما را دانستنی است که آری
 نیجات از چه بجزوید از المی یا آنچه از مضایبات الم است چون هلاک و فنا
 و معلوم است که فنا مطلق موم نیست زیرا که نتواند بود که هر چیز معلوم
 شوند و از عدم آگاه باشند پس هیچ الم نبود پس معلوم شد که خوف پیش از
 عدم است و در حال وجود پس ما را بحث ضرورت بود از آنکه این عدم منفع
 میشود یا نه و این وجود را با نمی توان داشت یا نه چون نظر کرده شد از عدم
 احوال اجسام وجود جمیع باطل نمیشود ولیکن این وجود را اسودند نیست
 از آنکه از آن وجود آگهی نیست پس ما طالب وجودی هستیم که در آن وجود
 آگهی بود و به خبر هرگز نباشد و آن وجود جز وجود عقلی نباشد که آگاه
 بودن آن تمام است و طریقی آن از روی تفکر آسانتر و نیز دیگر بود و
 تفکر بضرع نفس ممکن گردد و مضایغ نفس نه از هر چیز واجب است بلکه از
 آن چیز واجب بود که مضاد فکر بود و نه هر چیزی که مضاد فکر بود

از نایب غایت است پس طریقی

واجب بود از آن احتراز کردن بلکه هر آن چیز که از محسوسات و جمادات
باشد و از احوال کونیه و ماضی باشد چون لذات چاشنی و حق جنت
اند پس بدین و طریقی آن یافتن یعنی با حاشا چاشنی حس که الیه
باید که نفس از چنین فکر فارغ و جدا بود که چون نفس با آن چنین افکار
مزایع بود بضرورت فکر در چیزهائی که مضاد این افکار باشد و از آن
که فکر خاصیت نفس است و نفس کویا این نفس افکار هرگز از فکر جدا
نمواند بود و چون در فکرهای از چیزهای مختلف و متغیر پرداخته بود
بضرورت در خود بود و چون در خود بود بجز از آنکه مددی از خودش
بپند نباید والسلام **فصل** پس چون معلوم شد که وصول بدین
مقصود بواسطه فکر نمواند بود طریقی دفع آفات فکر ضرورت بود و آنچه
در این باب سودمند است تمام نمودن بود باعمالی چند که مدد اخلاق
خصال پسندیده بود و از اخلاق که مضاد آن بود بجنب نباید و از طاعت
بود بر اعمال خیر و اقوال صاف و باعمال خیر آن میخواهم که مصلحت بچیزهائی
که مقضای شهوت بود و غضب نکند و اگر در اندرون آن مصلحت بود
نگذارد که آن آرزو داده یا فتنه شود و از احوال چند که مدد داند و هیئتی
با انقباض نمواند کند بر آن احوال صبر و شکیلی نماید و مستحیل نشود
که هر بخواهد که دفع چنین آفات را بجز بصر نتوان کرد و نادم نفس بود و معیشت
غالب شود هم از آنچه خواهد و هم بر آنچه نخواهد و چون این نوع حکم گفت

اثر تضاد نماید و بقدر دور شدن از عالم تضاد نزدیک شدن بود و عالم
بعلا که آن عالم عقل است و چون بدین سرش برسد او را درجه ملکوت
حاصل شد معنی کند تا باید انشاء الله تعالی
افعال خیر و اعمال خیر عاقبت توان داشت هر عمل که مردم را انجام بدهد
کشد و یا آگاه اگر چه در صورت آن اعمال را جمله خلق بنکوهند و این
شمرند آن حسنات باشد و هر کار که در دین خیر بر آید و یا که
زسد اگر چه در خلق آن را از اعمال خیر شمرند از اعمال خیر بود اگر چه
صورت عبادت دارد

باب خداوند اعظمش تو مانع شناخت نمیشود که بفرغ نور
بعضی جز در راه بار حضرت تو یافت و از طمان و هم و حال و حس و صبح
آن نور بیرون افتاد و او هر نفسی دواعی عشق آن حضرت زیاده شد
و با چراغ وجود خود در آفتاب چشمه کوی که نکند و هکلی آن نشود و
بر غیبت و شناخت بجهت حاصل شود همه خلق تو معترفند و معترف
بعضی بجهت و حقیقت و بصیرت و بعضی بقلید که خرقه الهی است و
المثل از چو در چگونگی منز است و بی نیاز از جا و مکان و در همت و
صفت نیست و جز دل و نا محبط نور و همت او نیست پس حال دل و نا باید
تا خود چه جوهر است که این سعادت یافته است که اگر در دل آنال این اتحاد
نبودی و نفسی قبول نور کردی و معرفت حاصل کردی والسلام

و نیز در آنکه از سبب و بار یک و میان بزرگ و خردی و بلند و پستی
و سبب و میان یکی آوازها سببهاست که آواز بلند از آواز پست
ناچندان دارد که آواز پست نیز آواز بلند بود یا بیشتر از پند یا کمتر از
پند و آواز بلند را ثقیل خوانند و آواز پست را حاد و نیز ثقیل را پست
و حاد را بزرگ و اما اختلاف افعالات از کوناها زمان سکون و درازش
خیزد که زمان سکون نا هیند زمان حرکت بود یا پیش یا آتش آنچه
زمان حرکت هیند زمان سکونش بود چنانکه نث نث نث نث نث نث
حرکت نام چند زمان حرکت نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث
از زمان حرکت بود چنانکه نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث
سکون نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث
از نغمه بدان جدا بود یا جزء نغمه از جزء دیگر و اما آنکه افزون در حرکت
بود در الحان نتوان یافت اگر چه از روی فتنه عقلی موجود است لیکن
در صنعت سخن نتوان یافت و افعالات الحان از سکون فاصل بود و میان جمله
و جمله چنانکه نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث
با هم نتوان یافت و افعالات سخن مختلف را از یکدیگر بشاید یافت
با هم نباشد و التلای نام شد سخن در آنچه عرض بود و عرض در این
دو سه کلمه آن بود که جهت سخن و اجزای او پیدا شوند و همچنین اجزای
بعضی نغمه پیدا شوند و آنکه بدانند که افعالات چیست و دیگر چیزها که از

بسم الله الرحمن الرحيم

این فصل از علم موسیقی از افضل الحكماء و المشاهیر است نغمه الله
بعضی از سخن آوازها بود هم آورده از نغمه های مختلف که نفس از شنیدن
آن لذت باید و نغمه آوازی بود هم آورده از آوازه ها که هر که میخواستند
و سکون یا که افعالات خوانند و آواز حرکت است در هوا خاصه از کوفت
جسم بر هم و حرکات که آوازند و افعالات که سکونند یا رهای نغمات اند
و نغمات یا رهای الحانند و سخن در پاره از پاره های نغمه حرکت است و
سکون چنانکه نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث
آنکه در او دو حرکت و دو سکون نتوان یافت چنانکه نث نث نث نث نث نث نث
آنست که از چهار نغمه بود چنانکه نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث
صوت و افعالات که اختلاف اند اما اختلاف اصوات بلند و پست و
و نیز در آنکه از سبب و بار یک و میان بزرگ و خردی و بلند و پستی و



همچنین آواز سبب و بار یک و میان بزرگ و خردی و بلند و پستی
و سبب و میان یکی آوازها سببهاست که آواز بلند از آواز پست
ناچندان دارد که آواز پست نیز آواز بلند بود یا بیشتر از پند یا کمتر از
پند و آواز بلند را ثقیل خوانند و آواز پست را حاد و نیز ثقیل را پست
و حاد را بزرگ و اما اختلاف افعالات از کوناها زمان سکون و درازش
خیزد که زمان سکون نا هیند زمان حرکت بود یا پیش یا آتش آنچه
زمان حرکت هیند زمان سکونش بود چنانکه نث نث نث نث نث نث نث
حرکت نام چند زمان حرکت نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث
از زمان حرکت بود چنانکه نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث
سکون نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث
از نغمه بدان جدا بود یا جزء نغمه از جزء دیگر و اما آنکه افزون در حرکت
بود در الحان نتوان یافت اگر چه از روی فتنه عقلی موجود است لیکن
در صنعت سخن نتوان یافت و افعالات الحان از سکون فاصل بود و میان جمله
و جمله چنانکه نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث نث
با هم نتوان یافت و افعالات سخن مختلف را از یکدیگر بشاید یافت
با هم نباشد و التلای نام شد سخن در آنچه عرض بود و عرض در این
دو سه کلمه آن بود که جهت سخن و اجزای او پیدا شوند و همچنین اجزای
بعضی نغمه پیدا شوند و آنکه بدانند که افعالات چیست و دیگر چیزها که از

انفعال مرکب شوند و ترکیب آن حرکت است و سکون که انفعال است
بهم چگونگی افتد و در این معنی کتب بسیار ساخته اند و چگونگی بیان
این بشرح و شرط کرده اند

بسم الله الرحمن الرحيم

چنین گوید امام سید افضل الدین قدس سره بعد از بیان این
و بعد از بیان این اهل بیت او که هر مفلس و کم مایه که از مفلس و کم مایگی
خود بخندد آنگاه از رنج برهد که مایه دار و نوا نگر شود و مایه دار
و نوا نگر آنگاه توان داشت که قوت جسد و جوی مایه داری غالب
بود و ضد او هلاک بر هلاک مضموم افتد و مردم را مایه نوا نگر می
پایزایند و خن هم زان جمله جانوران دیگر از آنکه جز مردم بیرون
از مایه آرایش و پرورش و جهان وی نخواهد و بخوبی و مردم با آنکه
در خواست با دیگر جانوران این است و مایه پرورش و آرایش و خواست
و ذخیره کند لکن مایه پرورش جان را نیز خواهد داد و زود از او
کوفه کون بود و هیچ شخص از اشخاص مردم نادانست نخواهد و دانست
که بر بند زندانست و قیامت دارد که دانا بود و چون چیزی را بداند بدان
بر نکند و دیگر می خواهد که بداند هرگز از دانستن سپهر نگردد
چند دانسته های کوفه کون او را هم آیند از آن برنج نیاید و بیمار نکند و چنانکه
از دانسته های دیگران مانند بلکه نوا نگر و نیز و مند را گردد و چون مایه بیشتر

بود و نیز چون در دانش مایه دار و نوا نگر شود باز محتاج و نیازمند
ببند بر خلاف مفلسی و نوا نگر از مایه پرورش که کثرت از مایه پرورش
چون فدی بیاید و بکار برسد و سرگرد و صغیر و چون زمانی بر وی
لگن و باز محتاج و نیازمند شود و اگر بسیار بکار برد همان مایه پرورش
حیوة سبب هلاک و بیماری باشد و هم مایه و هم مایه دار از کار بماند پس
دانش است که مردم را دانش که مایه پرورش جان است طلبیدن هم راست
از جنس مایه پرورش که خواست است از آنکه ندانند که برین دایم ماند و ندانند که
جان باطل نگر و دان آنکه طبع جان جار است و چون مرده طبع بدو
باشد پس او که طبع زنده است که بمیرد اکنون چون دانستیم که مایه پرورش
جان دانش است و دانش بسیار است از آنکه چیزها بسیارند و دانش که از
آنها دانستن و دیگر می باشد که دانستن زمین و آتش آسمان نباشد و این
از هستیهای چنان بدانش بر شمرند و بحقیقت آن چنانست که این
دانشهای بسیار اصل و مایه بدانش است که چنانست که دانش نبود از
دیگر که فرع آن بدانش اند اگر چه در نفس دانش بسیار هم آیند لکن
دانش چون خانه بود و دانشها را و چون خواستهای کوفه کون در او
خانه که خانه از خواست زند و دایم دارد و نه خواست از خانه رفته
و مشغله گیرد و چون آن دانش اصل باشد نفس را چون دیگر دانشها
هم آیند نفس چون غنی زنده بود که در او خونشهای کوفه کون هم آیند و دیگر

۲ و میرد که زین طبع نیست
و حال است غریبه را و
حال غریب بر چیز نیاید
ج

۵۲ از حال و طبع خود بگرداند و نداند که همچون خود و هم از آن خورشها
 بنهر و بود و هم آن خورشها از سر و گد و خورش بودن زندگ و خورند
 بر سینه همچون نفس مردم چون بدانش اصلی برسد و انا گردد دانش
 چنین هاء بسیار که او را از دانش اصل خبر دهد با نفس دانست پسوند و گهر
 نفس شوند و از دانش که بدانش است دانش اصل را جز اولی از
 از دانشها گویند کون از آنکه بدانش اصلی توانگر و امن مطلق و اوقات
 و آن دانش دانش خود است و از خود آگاه بودن و طریقی رسیدن بدان
 آتش که براندیش و بر خود شمر و آگه شوی از آنکه راسته چیز است یعنی
 که از چند جسم مختلف طرازی باشد است چون استخوان و پیک و گوشت
 و مانند آن دیگر چنانکه این بدن از آنکه بود و به آن مرده و بگردد
 کردن را و جان را هر دو میداند و هر یک را جدا شناسد و چون اندیشه
 بدانش این هر سه رسد چنانکه بدان هیچ شک و غلط نماند دیگر پاره بر
 و بدانی که در آن نه جان است و جان نه خرد از آنکه آن بدن بودن باز ماند اگر با جان
 بود و اگر نه جان لکن نه پسوستن زنده بود بلکه جان زنده باشد چنان
 که در بوی زنده باشد و بی وی مرده نماند و همچون خرد نیست
 و نه جان که اگر خرد نبودی همه آنها خرد مند بودی پس درستی که دانست
 جان و بدن باشد و نیز بیابد دانش که خرد و بدن نیست از آنکه خرد و بدن
 بداند و بدن نیز از جمله آن چیز است که خرد را بداند که خرد و بدن

پس زن و هر حال و وصف که زن را هست در خرد باشد پس خرد در آن چنان
 که در خرد باشد نتواند بود زیرا اگر خرد در بدن بودی با بدن
 از آن آگه نشدی و خرد از آن هر زن و آنچه بدانش بود که آگه نتواند بود
 روشن است که خرد در هیچ زن نبود و آنچه تنها بدین زن و آراستند و باید
 چون قوتها و خرد اندک و غذا دهند و قوتهای حق و قوت جنسان و
 قوت خیال و مکان همه فروغ و تابش خردند و هر تن و اندای از آن اثر
 و فروغ چند آنکه تواند گرفت پسند بر روی خرد و بر سر خرد است
 بدانش خرد بود آن را که بدان دانش بر او محیط بود و از او بیرون نتواند
 ماند و از آن حالها که اجسام را باشد چون بر رگ و خردی و درونی و بی
 و چهار سوئی و گران و سبکی و نرمی و گرمی و سردی و هیچ از احوال
 خرد را نباشد بدین معنی که خرد بر رگ بود یا خرد با درون یا چنان با کرمها
 کرم یا سبک یا سرد یا گرم یا سخت یا نرم بلکه این و امثال این در آن محلها
 که این حالها را و تواند بود همه در خرد باشند از روی معلوم بودن آن
 چیزها سر خرد را و دانست که خرد در ایشان را و نیز خرد را هیچ ضد و مخالف
 نبود از آنکه هر استعداد و همه چیزها و مخالف و در جمع و موجود باشد
 و هیچ ضد و مخالف از خردی و مخالف و یکدیگر و خرد و سستی و بطلان بود
 و خرد یکسان داند همه را و خردی را و از امورش و نادانسته نگذارد و دیگر را
 دانسته و با در صدارد بلکه همه در او بر هستی خود تمام باشند و خرد را هیچ

و چون خرد در بدن بودی همه آنها خرد مند بودی پس درستی که دانست
 جان و بدن باشد و نیز بیابد دانش که خرد و بدن نیست از آنکه خرد و بدن
 بداند و بدن نیز از جمله آن چیز است که خرد را بداند که خرد و بدن

چیز مخالف نبود آن را که مندر و مخالف نبود و وجودش باطل نکرده و هر چه
نباشد و باطل شود از چه که و غلبت مخالف باطل شود و وجودش از آگاهی
و بیداری و دانسته او است از خود بخود و هر چه وجودش بخود از خود بود
باطل نکرده و نباشد و ضار نپند برود و چون زن از حالهای مختلف نباشد شود
بمهر خرد و هیچ نقصان و خللی نیابد از آنکه خرد زندگی و نای و آراستگی زن
و نیز مرد که و نقصان و بی سامان و نباهش پیوسته و اند و هر چه خردانه
در خرد موجود بود پس زندگی و مرد که گشت در خرد بود و نه از دانسته و نه
نباشد شود پس روشن است که خرد یافته است و دایم و تمام و نقصان و ندرت
زن و مرد و مشاغلای وی ناقص و زایل و گردند حال نشود و از بسیار و نشد
صفت و حال خرد که گفتن و نوشتن از آن عبارت است و حکایت خرد میباشد
و جزو آن آگاهی میدهد که جز خرد و عقل از خرد و عقل خبر نماند و ده
و چون مردم از آگاهی خرد آگاه شد و بداند خرد بر بشریتش غالب گشت و
مردی وی هم بدان خرد بود و بشریتش مغلوب و بیکار و ناپیدا شد پس
طریق و سنگاری و امن وی از هلاک و و مار پناه جستن است بخرد و در تمام
او شدن و میل کشوری و سوی حالهای پاینده و لذت خواهی و ناپایداری و هیچ
و بابت خرد و داشتن و در حرکت و سکون و نوم و بخت بر اندازد خرد و چون
و چون مردم آثار خرد را در هر احوال خویش نگرند و در دوش و گفت و
سپرد و کرد خرد و نیز او را همگی نگرد و بداند او شود نا و او را تمام

به خلل و نقصان و مرجع و معاد اصلی که سرچشمه دوام و بقا و ازل و ابد است
باز رساند و الله علی ما نقول و کبیر

بسم الله الرحمن الرحیم

صباح و مساجد علی صدری صاحب کبریا علی مؤیدی المظالم و انظار
معارف اندی و انجمن گاه و آرام جای باد و نظر حدیث و اندیشه مبارک
صفحه باز جهان را از نقاب پوشیده که چرخ گشای دل بصفا ما برود
عزم یونان کارگر زن از گزند و آسیب ناگاه و آفت نابوس بصفت ابروی
محفوظ و بحر و س و بعد داعی و بکخواه مخلص با آنکه در خدمتهای حبه
چند آنکه خود را بر گرامی ابد از هر جا که زن دیگر به طبع و رنگی چون نباشد
استواری و پناه و صد و بخت شریک بگامی در دین که و پایداری و خود
آن از کم مایگی در صورت خدمت مختلف و مختبر نگر و در خاصه و غیره
اصل و امر ایضه طبیعی نقره کلی در خرد اندازد از اینان و اینان و گفتن
بند بر و زبیب کارهای صورت و احوال پیرونی که بچرخان و مسکنان و
کفنا و کردار توان نمود و خدمت ملوک و اکابر و صد و چنانکه ایشان
پسندند جز بقول و عمل بجای نرسد و هر که این بار نیاید و خواهد که از آن
حق گذاردی به نصیب نبود و او را معین گشت دل را بکار آوردن و زبان و چو
در زندان حرمان بندگی کردن و دعا گوئی بطمع احتیاج و پیران و شوق
اوقات صاحب جنت بطالع مکتوبات و الحنا بختان و از آنکه خود بکن

چون کرم صاحب او را گشاخ کرد و دلبری داد بفرمانی که ناچیز بود
 مشتمل بر چند سخن که در دیباچه سخن و بیاری کتابات و خطایات و مسائل
 لایق و شایسته بود و دعا گوئی که در آن لحظه نیک فهم نکرد عزیمت گشت و نااهم
 بر لفظ صاحب رفت که مقصود از این نذر سوم و آیین و سابل است که از این
 غایت ناکفته و نا نوشته نگذاشتند و در آن کتب ساخته اند اهل انشا و دیگر
 فضلا چه در فارسی و چه در نازی و در بیان گذشته آن هم را کفایت کرده اند
 عرض الفاظه چند است که مکرر صاحب را اتفاق مطالعات آن افتاده است
 در حدیث و دعائی که در آن حضرت عرض فرموده و چون داعی دولت و ابریت
 شد که اندیشه صاحب در طلب لفظ شایسته و سخن پیاپی این اشارت فرمود
 لاجرم این دلبری یافت و این دعا نوشتن و در کفین و در کف و در سخن
 کفین بیباید نهاد که اگر معانی آن را قبول بود و نزدیک شوند بکار فواید
 و منافع آن را بر نتوان شمرد از آنکه الفاظ نیک مترا حال کفین با نوشتن
 آخر جمله شوند چه در لغت دری اتفاق افتد یا در نازی که شنوندگان گویند
 و نویسنده خواننده آن الفاظ را چند کثرت بر زبان رانده بود یا در تمام
 آورده یا در معش و سپید یا خوانده و اگر نبودی و هرگز گوش از را
 نشنوده بودی معنی آن که مفهوم شدی پس چون سخن گفته هر کسی است
 از یکی خوبتر نماید و از یکی نه و در آواز و جوی و ترکیب تفاوت بسیار است
 خود آن را ترجیح می دهی است که در همه اشخاص نمیتوان یافت و جهان لفظ از معنی

آید که گویند و در آن هند و کوبان سخن را از خود مایه بود و معنی انگیزد
 و سخن را بجهت بیاد آید و بصدق بپایند ناشنوندگان از دوز معنی نشان
 چشمه معانی که در چه گفتار صدق و کرم را خوب یا و شروع در بحث مردم است
 و در بحث در آغاز نشوز نم یارن و درش بشنم نکات چشمه پرورش گیرد نا
 که سان فوی کند و شاخ بسیار و بیخ و دفعه خالک باب کشد و چون بدین
 رسیده از ابر و ده خواهد و در آن چشمه باری جویب و همچنین خالک هر دو گر
 چند در آغاز پرورش مایه هنر و ری دان به یون بعلم و تعلم و بدین
 شنیدن اندوند ناخج و جود و بجز باصلی نبرد با و شروع گفتار و کرم در نیم
 مزج و بطر ایت بود چون از آموختن این مانند بار نکند و بهنگام شکوفه نا
 و سپید پش برود درخت زندگش به بر شود و هر جهان که در زبان و درخت
 بسنک و دنیا بدینک و بغار انشا بد پس نوا می بار چمن و در جوی و شمشیر
 ایوان سرودی و می بخودی خود نیک نظری کار نا و در گفتار چه بخیز جز
 نام چیزها و خواستار معنی از نام خلق نام بر ندارد و بمعنی سخن جز بمعنی
 نتوان رسید چه شنیده از گفتار نام آید و یاد کردن صفاتش سبب نگرند و
 جوی جگرش فرو نیندند و هنرهای ستوده و خصال کرم شاخ و برک
 درخت سرمند و شاخ سرافراز و برک انبوه از شاخ بنبر و بیخ پایدار
 آید اگر شاخ سرمد باشد خواهد بیخ نفس را بجز دستان و آب زندگی پرورد
 ناهر میده هنر که خواهد و سپید و پرورده به غصه انظار بسیار به آساف

بالبدنه شاخ مثل کله طبع کثیر طبعه اصلها ثانی و منزهه النماء
 نوته اکاه کل جبه و هر ^{باز} که نشوی نفس توان شنیدنش نشاط بکرو
 بر کام تجوشی کند و سبب آن شناس که روح معنی غالب نفس داخل که داشت
 و اگر چه ز کسب صورت لفظی بود که صورتی آراست جان شوند آرا
 نمیت بره و با وی اثر نگردد چه غالب روح و حش انگیز بود و رخا مرده
 اگر چه کلا کونه بر کنه دلا و زو طریبا نگین نبود و آنچه بیشترین مردم داند
 با نیک کچر ساز شوند هم این است که از مدبر کنه و شنیدن که انداز هم
 آید و بنا خوشی یک چند شکست بند و به طایفه رساند و غماسه و غما
 افعال و اقوال مرده و به حاصل آن ملالت بعد از وقت و ضلالت غافلند و
 کار گذاری ایشان با طبعیت ^{خیر} بود که گزاردند و بحکم کثرت و طاعت و طاعت
 طبعیت بعضی را سلطنت و غنچه دهند و بعضی را معزور و ناچیز کنند
 و قدر مدینه عدم ناچیز بماند و با نیک چند بر سر آید و خود را بزرگ
 فرمانده و سلطان خوانند و غافل طبعیت ^{خیر} خود را در آنست که هر که
 آب زند پندار و گمان دیگران بر رکن و آیین همان بیداری و آگاهی آنکه
 کوشند از روانش و از رز و خرد مندان بسیار و بشکوه ز کونیه
 صاحب صاحب نظر عبره و همان غرور و بکارهای هر دوسم همان طبعیت
 و به خبر و به آگاهی و هم همان بیداری و آگاهی و بر گزین نا و دای نو
 افکند و اگر چه این حال که هم و مردم در آنست از غفلت و کایا پیوسته
 آید و کلام و آنکه اندک اندک هم از آنکه چهره مردم در آنست از غفلت کایا پیوسته

خواه خود را با یک چند و اگر بدان خست و نه و خود آرد بکشد اندک
 بر آن سوی کمرای و از خواب غفلت و در بدن صورهای به معنی و در وقت
 و اگر نیست یکی بر دیگر خواه که بر نور روشن شود نا اعتبار است و دست
 و احکام بود و همین مایه پس که بخرد و بیداری بر به دانسته و غفلت محبط
 توان شد و دانسته و به خردی خود بیداری توان رسید و بیداری
 از خود و از غافل و به خرد و با خبر بود و به خبر غافل از خود و بیدار خردند
 به آگاهی و صاحب اختیار این مایه بر از فضیلت یکی بر دیگر خواه و اگر نشان
 دیگر طلبید هم توان یافت آنکه دیوار وجود حیات و حیات را از غفلت
 و زوال و دم بدم امید فدا نشنزد دیگر بروی نیکه متوان زد و بیدار و جبه
 معنی را معاد از نظر خرد و نگذاشت چنان وجود خود نظر است و نظر از
 نظر جدا نماند پس چند معنی را فرود گذارند و نیکه گاه صورت برگردان
 از شبان که بخش و در زوال آن بخش و از بقا گشتن و باقی پویستن
 و موافق این سخن بنظم آمده است و بلیت و بلیت : قطعه
 نماند نیست و ندیدی جلت و غیور / میباش خیر و بر ساز کار عفو را
 مجری مسکن و آرام و سرافرا / که دارد و خوشایسته نیست کنی
 بفایده ام غفلت و فنا بجا احسن / بفایده خواه و خواه فایده معنی
 ای صاحب گمراهی غناد الطاف پروردگار زن و جان و روان و خردان کم
 در هیچ حال و هیچ وقت منقطع مبادن بصحت و استقامت مزاج حیات

و با لود که در وان بر استاند بشیدن و صواب چهره و جزو بشناخت و بدید
و بدین گریه و گفت و در غایت و غایت بشید بدید که مطمئن و ثابت و هرگز
چیز از آفات این خصال شمرند بعین این منوع و مردود و زو و بکان و
هم نشینان و بدیدان را از گفتار و سخنهای ناسودمند و زبان کار بدید
همت و غرض و بیزاری دهد و مبارک که زبردستی کرد و خدمت بحال و غرض
و با هر کسی باید که هنر که نبود را باشد یا چیزی که بدید و صورت هنر
نوا آید که از چنین سخنها اگر چه در اقل حال شود مانع دل خراب و دردم
حال از آن شود مانع نفسان پنهان و صبر و اندوه جاودانه زاید و فتنه
گویند که غرض و غرض مجلس بزرگ حاضر شد و آهنگ انشا شعری کرد که بر آن
بند و خواند مدح از وی رسید که این نظم نوبال منقسم ذکر معایب و
مرایست یا بر شرم حامد و ثامن مشتمل اگر معایب مثال بر این نظم آورده
نگذارست که مراد بر این سخن بر آن و ششها را سوا کف و اگر فضا بل را خواهم که
بنظم بر شمری من از فضا بل خوش که نرم از توان بر در باز کرد و کار کرد
جوی و نیز از بزرگ باز گویند که تعجب یا دشمنان سودمند و نهاده از آفات
و بحالت و دوستان و گفت و دوستان عیب مانند بدید و اگر بدیدند چنانچه
نا با ما آفتان و ششها با باند و دشمنان ما را از عیب و نقصان خود که گویند
نا خود را بگوشت و میاهد از عیب و دشمنی بششها با کشیدیم حق و در
آهنگ شد و آن را که زمام مطبوعه گشاید دست هاند و دست و دست گفت

دادند تا آنکه قطع کند که بتزلزل رسد چشم چنان دارم از کرم صاحب که
چنین گفتار نوشتن از غایت بکوهی شمر و چنان عیاره از این مشاع دارد
از برای خود انداخته است و زخیره کرده و هر که از انداخته و زخیره کرده
هدیه ساخت بر او و آن می نمود و هر که بر وی نصیب نمودم خود چنانچه
که خود را پسندید و در حق گذاری خدمتش مفصل نباشد و دانای همان و
آشکارا و ناگاه است که این بنده تا توان شش سال است در ظلمت جهالت
خود بارها و عیبها را هیچ سپرد و منظرها همه شمر و سرچشمه زند که خود را
می جوید که چله جان و آن از آن زندگانی چند آنکه هستند نابدین رسید
که بنام خرد از ان عیارت می کند و چون را جز از وی نواند بدید و چون
دوین خود را بافت بر آن چشمه مقام گریه و در او معین شد و از چنین
آرامگاه امید و حلت نیست که خواهان و دوستند و زند که چون بید چشمه
زند که رسد از آن جدائی بخوبی و مفارقت نکند

بکلام از تو با که پیوندم از تو گر بکلم بخود خندم
بخت بیدار با و من شد ناگهان بر در تو افکندم
بند ها بود بر من اکنون شد و بدین تو کلید هر بندم
کان اگر کنی سیافنی زان زبانه که جان کندم
که خبر داشتم ز خود بی تو که چه نام با چگونه نام چندم
اگر اکنون شدم ز خود که را جاودان با تو بود پیوندم

اخر و مرده بودم و اکنون بال و بالی بجان می آکنم
 بی توانی چه کسیر بودم باز جان من چه طریقی بینم
 بی تو با ملک جم نرسیدم با تو باشم هیچ خرسندم
 دور کردم دجان رفتی دور باد از نور و نرسندم

شب طلب آیین سپیده دم با منی با منی و بهارین خالی از من
 زوال جان از خورشاد و دل از هر سدا آزاد و سپهرت مکارم اخلاص و ابتداء
 و التام علی اهل التام و التواضع علی خاتم الانبیاء و آله الکرام علیهم السلام

سوالی که سر باری از مولا تا افضل الدین کرده و اجوبه آن

سوال آدمی چون از مادی وجودی آید طالع او می گزیند و بر وی حساب
 هست و سعد و نحس و ریح و راحه و قوی و قوت و این طالع نفسی است یا از ان ریح
جواب هر جسمی که سر وی بداند از جسمی دیگر بیشتر آن حال بد بداند
 و آسمان و کوکب چون آلت و افزایند و هر کوی که برابر بقعه افتد و روی
 ناپسند کند همچون آفتاب که هر چیز و هر جا که بر روی بود از آن دل ناخنده
 گردد و در نهانها از او متغیر شوند و حیوانات بد بداند و هر ستاره را
 همچنین خاصیت و تاثیر است و هیچ معتقد و بیکان نیست و طالع حیوانات
 و مردم آن پاره فلک بود از مشرق برآمد و در حال تولد آن چیز و سعد
 و نحس هر قبلیس یا چیزهای متولد بود و آسمان و اجزای کوکب و ریح

سوره و خجستگی نیست همچنان که آتش که دلت را چون بن دو سرمان و زنگنه
 کند بخت بود بقیاس با ایشان و چون در خانه و جامعه و در جهان و راقند
 و بسوزاند بقیاس با ایشان بد بود که بسوزاند و نفس گزند و نحس طالع
 جسمانیان را بود و در جهان و نفسانیان را و کوکب آسمان نفسانیان
 کند و اجسام متولدند در ارواح و الله اعلم و آنچه درندگان را بر آن است
 تا باز جویند که چگونه ازین سعد و نحس فلک و فساد و بیاض عناصر
 یابند همین است که در این مصلحت افلاک و عناصر بدیند و طریقی که بریند و

متغیر میروند شد ناپیدا پس آن را که چراغ الهی در کوهش بریند و خجستگی
 که درین ازین جهان جماعه بیرون نتوان شکوشتند تا همگی خود نفس
 جان شدند بدانش نه بصورت و صورت جماعه را بدین عالم اجتماع باز آید و این آگاهی است

که گوهر ایشان در جسم است بل نفس است مدبر و نگاه دارنده اجسام و عقل
 حقیقت و اصل نفس و ایشان بخداوند فانیند و بعضی و مدد او جسم نکند
 و طریقی ازنده اجسام و جسم را بر ایشان فانی نیست که هر چه عالم جماعه است
 جمله مالت ایشان است پس این کار و باید بود اگر از نحس و بد و از جهان خجستگی
سوال اگر طالع از آن سر کوب است چون فانی شد طالع ناند و اگر از آن
 سوار باشد کوکب بر جای هستند روح باقی را سعد و نحس و ریح و راحه بود
 در عقیقه بود و چون جواب آید بکمر آنچه بداند از آن فانی و سوار می باشد
جواب اجساد بسیار از حیوان و مردم چون از جهان باز مانند و احداث

بسیار باشد و همه یکی گردند چون روشنائی آفتاب که در سده روز
اند و خانه نایب آن شعاع مختلف نماید از یک روح در یک روز و از دیگر روح
و از دیگر روح و از دیگر روح چهار سو و چون روزی ها باطل گردان
شعاعها همه یکی گردند و همچنین ارواح مختلف چون اجسام مختلف اگر
یکی باشند و جسم آن ارواح دانای ایشان است و آن جز یکی نبود و خواست
و عین وجود ارواح است بقیاس با معدی و مصلحتان که دانای بدان است
چنین بودند شان است بقیاس با اجسام کون و فساد و تغییر حال و دست یافت
سوال یکی از بزرگان در کتابی شیخ اعظم را در دانستن حقیقت عالمی پرسید
و در آخر میگوید که در این جهان دانسته است و به چون و چگونه دانسته
و در آن جهان ندیده است و به چون و چگونه ندیده است و در این و آن
این جهان نیست و جمیع حوام این قبول میکنند و فانیان گفتند اما شما میگویید
جواب اگر آنکه آن همه نفسانی که در قوت اندیشه انانیتان اندازان بود
که آن همه نشاء و بیاهوا و اند نمود ضال است و معطل آنکه خود از لغت که
فرو میبرد آنکه نیست که یکدام بگریهی کنند و بروی چه حال بود تا غذا شود
خود چگونه بود و از خداوند ملکوتی که آنکه بودند لجمه کثرت کوه و بسیار
و بسیار بوده اند و اگر ایشان را خواهیم شمریم کار بر مردم بینا اند شود و آن
مقصود بان مانند با آنها الذین امنوا علیکم انفسکم لا یضرکم من ضل
اذا اهدیتم له الله مرجعکم فبیتکم بما کتمت تعملون

دیگر این هوا نفس شیطانی و جسمی و جسمی بدن جسم آفریده اند با آن
خویشتر که کد این نفس با نه همچون روح خود چیزی و دیگر هستند و نفس
این هوا نفس است که در جسم ظاهری کد از آنکه جسم حقیقی است
هم خواهد که کرمه خود را هم طراند و آید چون کرمه بر زبان برسد برای
او هیچ نخواهد و هیچ هوا آید و نداند اگر ارواح جسمی و روحی نبودی در آن
روح ایشان هرگز نبودی با آن و نفس جسمی و جسمی بقیاس با نفس ایشان
و لیکن در خود هیچ بدی ندارند چنانکه جلا و کثاس و خیزند و است آن
پادشاه را و هیچ بد نیستند الا که پادشاه فرمان ایشان شود پس پادشاه بدید
و ناقص که در فرمان چاکر خود است همچون نفس جسمی و جسمی است نفس ایشان
بد نیستند و هیچ جسمی و جسمی بد نیستند مردم بهیچ طبع و سبع غریز بود
سوال در این که روح با آنست یا نه و آنکه ضعیف است در آفریدن آدم و حیوان
که و تحت قید من روحی مادامان روح است یا نه
جواب روح فروغ و پر نور ذات است و ذات فروغ نشود هرگز که با جسم
بود لکن نه بخود با آن بود بلکه بذات ذات ذات و با آن وجود و هر که حقیقت
بیاد اند بدان روح با آنست یا نه بداند بود نه بین فانی با روح فانی که فانی
بیاد اند و آن روح که با آنست و نسبت بدانند اند نام وی خیر است که بقیاس
بوی بود و دوام و بقا و ابد بوی توان دانست نه این هر چیزی که از آن در
اشخاص مردم توان یافت بدان پیش از کم و بالا از بر و امثال آن توان دانست

و این حال بدست دراز و اندیشه درست توان یافت و بیشتر با اهل بیت
 نباید که اهل ولایت و لایکه اهل هفت اطمینان این حال غافل و دورند و نشو
 و پرورش آن در غفلت و بی خبری بود و هر که از این حال فاش و جست
 کناره گرفت و از خلوص دوری گزید و بیکیارگی بخورد و اخلاص از این حال
 شکیافت اگر چه چنین علم داری خاموشی پیش گیر و آن طریقی جوی
 که سالکان راه حق سپرده اند و این غفلت آینه باشد این جبهه را و
 علم است از قد و آرزوهای مختلف با ایالات و صانع کن نادری جفا و ترک
 هست بناید و نور و بدین معنی از بدین صورت نباید و تقریب بلکه بدین
 صورت هم این مایه بینائی که دارد شعله است از نور بدین معنی و الله اعلم
 موقوفات بلطفه و جوده

سوال گفت کور و طفل لذت و الم و بیخ و راحت را ندان پس باید مکلف
 باشد و اجماع است که تا عاقل نباشد مکلف نیست باز نمی ماند
جواب اشخاص سهیم بسیارند و محاسبان روح جنبانده و روح
 حیات و روح حیوانی و روح انسانی و روح قدسی طفل را در شکم مادر بود
 و در رحم و روح جنبانده بود و روح نباتی که غذا و قوت فراوان بدین بود
 و چون شهر بخوار شود روح حیات و حیوانی با او بود و چون ببردید
 باشد که محل روح انسانی شود و عاقل بود یعنی معاملات و صنعتها و
 آموختن و شناختن و روح قدسی که بدین معانی بعضی از آن در بد باشد
 که در چند قرن که بکنند و در هیچ شخص از آن ظاهر نشود فلان لیل
 الذين يعلمون والذين لا يعلمون انما يبدون كرا و لا الالباب

سوال معنی در خدمت مولانا یعنی میراث بنده گفت خلق جمله
 ما مودعت از انسان مولا نا گفت نه بعد از آن گفت همه چیزها مرجع نا
 یکی خداست تا غم که ^{که} بر آمدن و غذا خوردن و حاصل مثل از آن ^{چند} بعد
 از آن بشکلی دیگر از میان آن بیرون آید و بعضی آن باشند که سپاه

جواب اندیشه آن بود که آن مثال بحث و بهور است

سوال آنکه همه ادبی ما مورث است و همچنین هم شرحی باید بود که نا
 بند و چون در خاطر باز این اندیشه ها افتد براه نباشد و براه نیست
جواب جمله انبیاء و علماء و اولیای این کار و بیان این حال آنکه شده

موتی و طایفه پیداشدند و راه یافتند و با آنکه نمره دل و پوشیده به پیش
 بودند هرگز منظره نکرند که آن مناظر غافلان و کز آن کویان هرگز
 دل خود ملجاس و سبزه ایشان نیز ابد نبینی که اگر کسی بخواهد از کیمیا
 دنیاوی و باد بگری در میان خدا چه مایه بداند که خود را ایشان
 بمانند از آن همچنین گنج جواهر آن جهان اگر بپوشی با خود که
 روی باد بگری در میان ستوان خدا که بر هر در و زبان آید با خود بسیار
 و بگری خودی خود را اگر شفاعت روی جوئے از طبعی حادث جوی نواز
 راه نشین و جمال نام بر دکان و کدنگ شنگان بر دهن خاصه پدید آید
 تلك الله قد خلق طاماً کتب و لکم ما کسبتم و لا تملون عما کفو ابعاد
سوال بیان آیات و اخبار که رسیده است و شش نفر را باید تا جواب
جواب اول باید که پرسنده بداند که این ضعیف شروع نکند در
 و تا و بل و اخبار و نیز در سخن هیچ بزرگ از آدمیان بر آید آنکه سخن که بر
 زبان ضعیف و ضعیف بود و زبان دیگر و مانده باشند نفس آن گفتار
 باشد و از عهد آن بیرون نشاید آمدن گاهی که از گفته خود عاجز باشد
 و از عهد گفته خود بد و توانسته آمد اما آنچه در خود یافته ام از این
 اله و گفتار آگاهان و انبیا در این معنی نویسم باشد که پرسنده را از آن
 فایده رسد اما معنی آیه که ستر هم آبا شایسته الاغان و نه انفسهم حق
 بنیت لهم الله الحق این ضعیف چنان داند که هر موجود که بجز در توان

یافت نشاء است از موجود مطلق هر آنکه که نودانه که آسمان موجود است
 و زمین موجودی است و درخت و گیاه موجودی است و جانور موجود
 و آدمی موجودی است و کوه و آب و خاک همچنین هر یک جداست از آن
 دیگر و همه در تحت موجودند و در وجود هیچ یک غایب دیگر نیست
 که اگر خالف بودی یکی موجود بودی و دیگر هم ناموجود پس در وجود
 اتفاق هست میان همه پس هر یکی نوعی باشد از موجود و موجود مطلق
 هیچ یک از ایشان نبود و مخرج نشان اصل بود و معنی آیه نبی ما هم پس هم
 آفاق آیات و نشاء است موجود مطلق و نیز نفس دانسته که آیات دارند
 هم موجود نیست که حقیقت آخر موجودات در آن گنجد و از دانستن هر چه
 شد بهیچ نباید هم نشاء است درست از ایشان همه از موجود مطلق همه
 موجودات در تحت احاطت وی شوند و نیک نباید و بیکانگی باطل نگشت
 و نفس بدین خصلت نزد دیگر است موجود مطلق که دیگر موجودات هم
 از این معنی نفس من عرف نفسه فقد عرف ربه و نفسی اعرف نفسک لغز
 رنگ شایسته دانست و این سخن را پیچ و معنی و پوشیده که نیست و اگر بنویس
 یافت ندارد یکی و مشکلی است بلکه از دلهای آلوده و تیر خسته نبوده
 اما آنچه گفته بود و نوشته که متفکر اگر در خود داند بشد این معنی بصلالت کند
 پانده را کار همین است که به این شناخت اری و هیچ شغل زانین را بر هم
 صال و گرا آنگاه باشی که از این دور شوی و مشغول و غافل گردی از آن

۶۸ نادراین طلب باشی کوشند خدا و خدا با نشت نا آن انگیزش طلب
 با نشت و رهنمای تو طلب نشت چون بجهت بود و چون بهای مطلوب
 خود بینی که مطلوب طالب بود و دل دردمندت داد بدین با نشت ^{نفس} که
 بدین رسی بدان رود
 چون ^{خود بر هر آنچه} **سوال** چون خواهد که هوا را خرد منقلب باشد و مفهومی بود چه عمل
 باید کرد و بر چه طریق زندگانی باید کرد پس سینه
جواب هوا آرد وی کارهای ناپایده بود و چون بسیار شوند هر یک
 از پس دیگر نفس را مشغول کند تا بجزرهای پاینده جستن و بدین طریق
 و بجزرهای پاینده جز بقوت خرد نتوان رسید و چندان که قوت خرد
 خرد و نیز قوت را در یکی چیزهای ناپایده است ^{نفس} و سبب آن هوا آرد
 از ضعف قوه خرد بود و نفس از آن بهار شود و علاج وی بمد قوت
 عقل دادن است باید کرد و قوت عقل از اندیشیدن بقیه هاضم ^{نفس} چنانکه
 از خود پرسد که اگر در این آرزوها که براجت و لذت باز گردند بکوشد
 تا حاصل کند لذت جاوید ^{نفس} با وی ماند و شاید بود که قوت آن وی باز
 گسلد اگر داند بقیه که با وی ماند جاودان بکوشد تا حاصل کند و اگر ^{نفس}
 داند که شاید بود که حاصل نشود با اگر حاصل شود جاودان نیاید و بگذرد
 هم در آن حال عزم کوشش و تحصیل آن قائل گرداند و قوت خرد از
 امثال این اندیشه هاضم ^{نفس} باید و غافلگیر گردد و چون خرد غافل باشد آرزوهای

۶۹ و کام و مراد وی کم شوند و مغلوب گردند
سوال ^{نفس} فزاید که اعضا و حواس بجهت مشغول باید کرد تا سعادت ابدی باید
جواب حواس و اعضای ^{نفس} در کارهای بچوده و به حاصل و به فایده
 عقلی باشند نفس را از عقل باز برند و اتصال عقل و نفس آنکه در دست بود
 که حواس از طلب محسوسات بکار و معتبر فاسد و اعضا از حرکت سوی
 مال فزوده و با تحصیل ^{نفس} جاه و شیطانی با باطن لذت بجمیع ممزوج باشند تا
 نفس محسوسات ناسزا رسد و در اعضا بکار ناشایست پیام ناید و جستن
 و هر آنچه ناگزیرش داند بوقت بی آن داشتن ناسزا و ناشایست نبود و
 هر آنچه از حاجت و لذت بگذشت جمله ناسزا و ناشایست بشمر و بعد از سعی
 کردن ضایع کردن عمر خود دان
سوال فزاید که ناپایده اعضا و حواس چیست
جواب ناپایده اعضا و حواس آنست که خداوند حواس اعضا را با ناکار
 و خداوند ^{نفس} حواس را و بان از آن چیز بود که حیات جاودانه ^{نفس} خفیه آنست
 بروی باطل کند و حیات جاودانه ^{نفس} آنست که خداوند ^{نفس} و حیات است آنکه
 که جاوید بیدارد و اگر باشد و آنکه باطل گردد که غافل و به خیر ماند که
 غافل آن چیز است که از غافل است ندارد و آگاه از آنچه آگاهی دارد جدا
 نماند پس نفس که از خود غافل است بخود است و این مراد اوست و چون
 از خود آگاه است ^{نفس} خود است و این زندگانی جاودان اوست پس هر که که حواس

و اعصاب را کاری شوند که نفس را از ان غفلت فرماید در هلاک نفس شود
و چون بپوشیده و صفتی باشند که از ان بیداری و آگاهی نفس فرماید
بود در آن بگوشید و بزدل شود با هر چه بر او می خورد بدو آید و بگریزد
و بدو شود از هر چه بخورد بدی شناسد که از مجاهد سبک از زینت
قال الله تعالى و الذين جاهدوا فلما لم يمتد بهم سبلنا و ان الله مع الصابرین
این جواهر آخر سخن خواص بود چون مجاهد رحمت حق پیوست از مرگ و محب
الذین هم را سکنه فرستادند که سوال کرده بود و السلام علی اهل التلم

و من پانانه

مدد نماید الهی از کار و اندیشه بخردی و مفصل و مقطع مباد و دل شود
در ستر و چرخ از سخن سندی و شکبایی مایه و روان حوادث کون و فضا
پند و عبرت گیر و این دهر و عالم در کل احوال نگه دار و راههای وی بپند
وجوده داعی خدمت و آخرین مهر ساند و بدرون با مجلس اسمی در ریج و آسب
که نور سبک است بسبب و فانی آن مرحوم انبیا است رفعت و رفعت سبب
رستگاری باد و باز ماندگان و احوال او دستور بیداری و طهای مادی
عم بپوشیده و اندوه و جزع بکار و فراموشی مپسرد است مخدوم را از این طایفه
کوچه نام بدل رسیده باشد لکن اگر در آن کوفتگی پروای آن بایک ذلت
نام آید نفس او از چه کوفت شد بحقیقت گزند آن کوفتگی کمتر شود
این حادثه و هم در دیگر حوادث از آنکه آگاه کرد که در بخت دل او از رفعت

گردیدن حال دیگر می نباید بلکه از آن رنجید که امید بسته بود در چیزی
که آنچه نماند و امید گشته شد که امید و جهان شخصی بسته شد که در وی
حیات نماند و امید نیز چون حیات آن شخص نماند پس از گشتن امید رنجید که
از حیات و ملت شخص و از این روشن شود که مایه هر حسرت و دریغ و رنج
دلالتی و امید است و هر که از امید خود و از این برسد در حسرت و دریغ نماند
که حسرت و دریغ از امید زاید چنانکه گفت :

از مادر آتام در این مرغ مفاک هر حجت که زاد نام کردند دریغ
و امید منقطع کردند نه آنست که از شخصی با از کاری با از زوفا امید بکلی
که بدین طریق هر دم نومید می بود که چون از شخصی بکلی شخصی دیگر
پسوندی و از کاری امید برداری در کاری دیگر پسندی بلکه از امید خود را
و در میان کرد نه امید از دیگران برداشتن و با خود نگذاشتن که در دست
امید نه از نعمت است که امید از غریب و غرور زاد و فریب غفلت و بخورد
خواست جهان نفس از حجت چه بهره اند و خند شد اکنون آینه مخدوم بر جا
و اگر او را صیحه زنده انگار که در کاشا است و تو بنوشا با دانه از شا
نوازش و مددی بجهات وی میرسد و نه از حیات او اشی بجهات تو
پسوند او خود زنده بود نام از تو مستغنی و تو همچنان زنده از او مستغنی
بله پسند امید باطل باشد و این همانده از اوست نه الجمله خود را با نیت
درست در این حوادث پای بر جا کن که هیچکس چنانکه که بصفت و ذکا و لذت

۷۲ از منزه و غلط کرده و در جنبش و حرکت آید و کارهای گوناگون را در آن
مختلف از او بر آید آخر تا چند ماند و ناکه باید سر انجام گذاشته و منحل
شد و پس علم کند در وصول از جبر النفس نفس این مرکب و کثیفی که
در این دنیای کون و فساد دانه و بر آن اعتماد کرده آن هم از آید بر دنیا
و بصفت سیرت است مبادا که ناکه گذاشته کرده و آب شود و نو
ب بک مانده و در دایه که آن و غریب شوی و این اشخاص را بنها که نو
ایشان را پس و برادر و دختر و خواهر نام کرده همان آب نیک و معتبر باشد
که بصفت سیرت سخت شده اند و امید آن را آید که نه کرده اند و خانه و دوا
جاد و پنهان و سوداها پرورده

آید که برود کار بند و کجاست نو که پسرش نام می گاه دخت
خانه شد و پندارد و او دخت نشا و یکی شد و امید و او سودا و بخت
بنیاد و چنان است پس روشن شود که نه بماندن و زاد جانوران شود و چون
و نه اند و فتن و مریه اند و هکلی و غمنا که در خود است راه است پرده
و هنجاری است کوفته و دندان را نا بپندکان را حال غم و فتن و دندان
بشادی آمدن آید که نه کسانند نه آن غم را حاصل و نه از شادی از راه
و ضایع را از آن عمر شناس که در غم به حاصل و شادی به فرایند و کفایت
دوازده مبادا که دل در دملک بن بکشد و در این جمله در خطا و نیک
خواه و دعا و آفرین جمله مجمع اند اسباب سعادت و مبتدا و فاعله و مبتدا

۷۳ در روشنی مفرود و مقصودها حاصل و در بختها زایل و در ظاهر روشن
شکب بر حوادث و مصائب و الله تعالی و الاحیاء و الاموات و الحمد لله
خدا کنیز و صلی الله علیه و آله و سلم و علی و آله و سلم و محمد و آله و سلم

و من افاد الله

رب العزیز تعالی جنت و فتنه است اسما و آگاه است از مکنون دل
و ضمیر روان خادم که در باره احوال و افعال و احوال مجلس سالی
شمس الدین ضیاء الاسلام بر چه صفت نیک خواه و فضیلت جوی
باشد و همانا که دل روشن و ضمیر پاک مبارکش به شک باشد که این
سخن از دعا کوی عزت و تکلفی نیست و حامل بر ذکر و عرض این حال
عزیز جز نه و سبب این اتحاد جستن جز مناسبی فطری و موافق حقیقه
تواند بود و نا ببار که از این صوب رحمت که اغلب اوقات بداند و هش
جمال و شاهد بن رگوار بوده است و امید و لبستگی بقیات و دانند که آن
محاسن و فضایل نظری و خرافی هر چه شاید بود باشد و هر چه که
بود است فراش کبود و هر چه آید سعادت عاجل و آجل او تواند بود
همه را سبب یا مدار و توفیق مبتدا شوند و تفصیل که در مکاتبات
و فتا این غایت از آن بود که دل از نیت و همت و ارادت بخیرات امان
و افلاک بمنسبت و در این وقت نیز که دست و قلم کفیم که بکار آید و بخت
نیک بنگریم هم بکار است که احوال چنانکه هست بدین بیان نیک و نیک

۷۴ است انگشت مشروح و مفصل نشوند و نیز آمدن رساننده این خدمت
 ناکاه و بر فور اتفاق افتاد و این عزم سراپا اندیش پیدا آمد و هفتاد
 گفتن و نوشتن یافتند و کار بر منوال معنی این بیت مبرهنه :
 کوناه کم قصه کبر شکل بود دارند نام نه منجمل بود
 پروای نوشتن چه بنده داشت دستم که گوی بر دل و که بر سر بود
 ۷۵ الجمله چنان معجزه ام که وجود چنان هفت بود که آن شوق وصول
 بجای او هیچ نور نگردد بلکه هر دم روز افزون بود و بغش و لغرض
 وجود فناء کردن و خرسندی نمودن نه کار مرغان است و اگر پست
 خوش است ناخندی است که خود را از آن باز نتوان گرفت و مغز بسیار
 خوشتر بکوش نا از مغز نیز چاشنی بر داری و پس اخبار داشت آن خلق
 همچنان ناکه بر خشت غر ما خاند نام خرمای ز لیکن معذورند که پیش
 انا هم و اهل بفتح از درخت غر ما چاروب و سر و حد ندیده اند و چنین
 بشیر در خاک سر سپر زوید و نباله جسمانیان و خاله نشینان از دوزخ
 جان کو با روح مقدس چه چیز دارند و برهای رنگ نیز از صفت
 و اسناد کاری نفس رنگ آمیز که آگاه بودند این مختصر پیش از این بر شا
 اولی آنکه این مکاتبات دست را بشافه دل باز گذاریم خدمت و آفرین
 بحکم انعام و تفضل بخند و مهادت لبین رسانیدن بر اوست که از شواپ
 زجت پاک کرده بخند مشربان سپارد و رساله جامعه چشم دارم که بدست رسیده

۷۵ و معتمد بخادم رساند و اگر تمام نشده است دل در آن بندند و در عرض
 ختم کردن آن است و آن سخن بنین نیاید هرگز نایبان ختم شود و لو کان
 الجرم لاد الکلمات ربی لغد الجرم قبل ان تغد کلمات ربی و مقصود بدین
 موافق افلام شریفه چنان سخنان پیش نیست لغد جبر النفس چنان بد
 که بخند من پیدا و نظر مبارک از مطالعته آن خالی نباشد پیش از وفات
 بخند من فرستاد سعادت و دو جهانم تمام باد و اسرار و روشن دل و مؤبد بخند
 باد و الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی سید المرسلین محمد و آله و صحبه
فایده تخم وجود آگاهی است و برش هم آگاه و در مهانه هر خوش و بد
 نای وجود است و چه در دست توان کرد بجا آمدن و بجا آمدن بجا آمدن
 که در بلا صبر نماید تا ثبات کتاب کند و ثبات توان یافت که وجود
 باقی هست که اگر صبر و شکیلی نتواند نمود وجود او یقیناً صبر فزاید شده
 باشد و بجز این آنکه بکسب چیزها را از خود جدا می کند و می بیند که همچنان
 حقیقت و نیست بلکه اگر از آن اوست غیروست و چون هم عوارض و غرض
 دفع کند و می بیند که اگر چیزی به حال و صفت در پاید که آن چنین است که
 حقیقت ذات اوست و همه چیزها بوی ثابت و قائم بودند و چون هیچ چیز
 نماند است نیز آن چیز پس او بجز می دیگر قائم نبود و آنچه بدیگر قائم
 نبود بخود قائم بود و وجودش از خود بود فنا بر او روان بود پس وجود

۷۶ بدین دو حال درست و واجب شده باشد یکی از روی عمل که مجاهد عباد
از آنست و دیگر از روی علم که بجز به عبادت از آنست والله الموفق

بسم الله الرحمن الرحيم

بخشد نام نخبین را که آغاز هر سخن است گویند ما پدر و مادر و پدر و مادر از گفتن
کرد پس گفت مردم هست یعنی مردم مردمی مردم خواست و مردمی مردم
جز مردم نیست پس گویند آنکه مردم هست گفتند باشد که مردم مردم است
و در این سخن بجهت خود پس گفت مردم دانند که مردم است و آگاه است که مردم
و روشن کرد و مردم است و این دانش و آگاهی و روشنی وجود تمام مردم
و وجود روشن مردم است و عقل اول مردم است و وجود ذات مردم است
و وجود ضروری مردم است و وجود کلی مردم است و وجود اصلی مردم است
بسپهر مردم است پس گفت مردم آرزو مند دانش و محبت دانش و کوشنده و
دانش است و دانند که چنین است و آرزو مند دانش و محبت دانش و کوشیدن
در دانش شلخ بدانش اول و نفس مردم است و زندگانی و جانشین گفتند
سکالیه و اندیشه کرده است و مردم است گویند و مردم است کنند و مکانند که
و اندیشه کاری و کوبان و کنند که شلخ و فرج نفس مردم است و طبع او گفت
مردم است یعنی و آگاهی مردم است میزند مردم است گفتند و مردم است
پند و آگاهی و خبر و آگاهی و میزند که و گفتند که و شلخ پند بر سر شخص مردم است

۷۷ و شلخ و فرج طبع است و شخص مردم است که شلخ طبع است و طبع مردم
کارگر نقش و نفس مردم بر نور و اثر عقل او و عقل مردم نمای و روشنی و
او پس گفت شخص مردم اثر و مثال و نشان مردم است و مردم بسیار نیست
اشخاص مردم بسیار اند لکن اشخاص بسیار مردم یکی اند که همه مردم اند و
با اشخاص بسیار که هر یک از اشخاص مردم و اشخاص مردم چهار صنف اند صنف
انکه داند ایشان از مردم هیچ پیدا از ایشان نیست و صنفی دیگر که بازن کارگری
پروازان و سد دیگر آنکه آثار نفس مردم از ایشان فروغ دهد از محبت طلب
دانش و شوق سوی آگاهی و پنداری و دانند که از ایشان پیدا بود و صنف
شومندان گویند و دوم را کارگران و سیم را روحانیان و چهارم را روشنان
و روحانیان و لطیفان گویند و هر صنف ضرورت از صنف بر خود مدد بایند
شومندان از کارگران بکارگری رسند و کارگران از دانشجویان و مشائیان از
روشنان دانند روشن و دانشوندین کار پند بر است و طبع کارگر و نفس کار
مردمان عقل کارندان و کار وجود و از این اشخاص اصناف لطیفان و دانندگان
و روحانیان و دانشجویان در جهت کمال مردم اند دانند تمام بفعول دانش
جوی تمام بقوت و تمام بفعول آنکه بخود تمام بود و از نمای او آنکه فرود او
نمای پند بر بود و تمام بقوت آنکه بر خود تمام بود و نا آنکه که بغیبت تمام و
روشنی دانش بفعول ناقص بود و نیست کرد و تمام و روشن شود بفعول و
آموزنده آموزانده کرد و چون کار وجود آموزنده و آموزانده و دانند

۷۸ که روشن دانسته کرد و نادانش جوی دانسته چگونگی فرزند کرد کون
 گوئیم آموزانده را دانسته بفعل گویند و آموخته را دانسته بقوت دانسته
 بفعل دانش دهد دانسته بقوت دانش از او بین برد و دانسته بفعل دانش
 بود اعنی روشنی وجود او را روشن بود اعنی آگاه بود و از آگاه بودن خود آگاهی
 و دانش دانسته بقوت پوشیده بود اعنی آگاهی دارد و از آگاهی خود خبر ندارد و
 بر روشنی آگاهی دانسته آگاه گردان آگاهی خود و همچنانکه دانسته بفعل باشد
 بقوت باشد دانسته نیز بفعل باشد بقوت بود و دانسته بفعل و دانسته
 پیش بود و دانسته را بقوت همچنانکه دانسته بفعل باشد که پیش بود از دانش
 بقوت پس دانسته های بسیار بر تذب تواند بود و یک از پس دیگر و هر دانسته
 بدانسته پیش از آن توان دانست تا بجهت دانسته رسد که آن دانسته خود دانسته آن
 دانسته که در او هیچ خبر نیست اختلاف نبود و معلوم واحد نیز بود از آن روی که
 مبدا معلومان بسیار بود و معلوم ضروری و اجازی بود از آن روی که دانسته
 بمنع بود و معلوم بدان بود که دانش چیز معلوم نبود و نه معلوم پیش از دانسته
 معلوم بفعل بود که خود روشن بود و معلوم پوشیده بوی روشن و بفعل بود
 و این حالها که بر شمرده شد از قوت و فعل و ساطع و جذب طاع و واحد و کثیر و
 ضرورت و غیر ضرورت و لذت و غیر لذت همه بدانست خود دانسته اند و دانسته چنانچه
 دانش تصویری خوانند و دانش غشی و آن دانستن چیز بودن هر یک از آنها بود و
 دانسته آنکه هر یک از این دانسته ها با دیگر پس نیست باینکه دانش تصدیقی خوانند

۷۹ این دانش دو قسم بود و نادانسته تصویری و با بیشتر نباشد دانش تصدیقی بود
 مثال دانستن تصویری دانستن هوا و دانستن سبکی و گرانی و بوی و خوشه
 و مثال دانستن تصدیقی دانستن آنکه هوا سبک است و زمین گران است و خوشه
 روشن است و خاک تیره است اکنون از سر گوییم گوئیم ما بلفظ دانش پیدا بود
 چیزها در خود خواهیم و بلفظ دانسته پیدا کنند چیزها در خود و بدانسته چیز
 پیدا کرده و در خود بلفظ جهل ناپیدای چیزها در خود و بنا دانسته ناپیدای
 در خود و بنادان پیدا ناکند چیزها در خود و این بخلاف شرح لفظ دانش اند
 حد دانش که دانش واحد شود گفت که حد گفتن روشن کردن چیز بود و چیزی شنیدن
 و پیدا ز و هیچ چیز نباشد روشن و پیدا ز از پیدا ز و روشن و شنیدن ناپیدا ز
 شود بوی و دانسته را یکی بود یا بسیار بسیار پس از یکی بود و هر که ارباب دانسته
 نبود و بسیار دانسته ها تواند بود و دانسته های بسیار ماهر یک جدا از دیگری
 دانسته بود چون دانستن آسمان و دانستن آتش و آب و باد و زمین و زنده و مرده و
 مانند این و چندینها را دانسته های مفرد گویند اعنی هر یک جدا دانسته جدا از دیگر
 و دانسته های تصویری خوانند و تصور دانسته شدن دانسته های مفرد بود و شمر دیگر
 از دانسته های بسیار آنکه با هم دانسته شوند و دانش تصدیقی از آن جمله است و
 تصدیقی دانستن پیوستن دو مفرد یا بیشتر بود و هر یک با پیوستن یکسان با هم چنانچه
 آنکه پنج نمرده باشد یا پنج نمره هفت نبوده و دانسته مفرد تصویری باشد که بسط بود
 اعنی پاره او همه او یکسان توان دانست چون دانستن معنی لفظ چیز و چند و چنانچه



باشد که مرکب بود از چند معنی دانسته که همه با هم آیند و یک معنی دیگر شوند
 معنی دندان و دانستن و دندان که هر یک معنی جدا بود در دانستن و چون هر یک
 آیند معنی مردم بود و معنی لفظ مردم معنی است مرکب از هر سه دانسته اند
 و دندان و دانستن و معنی مفرد اگر بسط را اگر مرکب بوده باشد که کلی بود و باشد
 که جزوی بود اما کلی دانسته بود مفرد که اگر چه بخودی خود بآلت او را یکی توان
 یافت چون لفظ موجود که اگر چند در خود یک دانسته است لکن بآلت حرکتی توان
 یافت چون این موجود و آن موجود و همچنین معنی مردم و جانور و فرشته و دیو
 و اما جزوی آنکه همچنانکه در خود یکی بود در آلت حرکتی توان یافت چون این مردم
 و این جانور و این فرشته و این آلت که بوی اشدت حر توان کرد و چون دانسته مفرد بسط
 نباشد بلکه چند دانسته هر آیند و یک دانسته دیگر شوند هر یک از این دانسته ها
 وصف مجموع خوانند و مجموع را موصوف هر یک و باشد که آنها را محمول گویند و
 مجموع را موضوع چنانکه در مثال گذشته پدید آمد که دندان و دندان و دندان
 هر سه با هم مردم بود و مردم مجموع هر سه و هر یک از ایشان بصفه مردم شایسته
 چنانکه دندان بصفه مردم را و همچنین دندان و دندان و دندان و صفه ها پادشاهانها
 مرکب باشد و الحمد لله رب العالمین و الصلوة والسلام

على خير خلفه محمد والاه اجمعين

حسب الاشارة حضرت سلطان ابی حاج سید نصر الله القوی المظفر و نفع الله
 عنده و لنا العبد محمد علی عین شمس بوم لایتن ثانی عشر ذی القعدة الحرام
 ۱۳۲۷